

رمان گمشده ی من | nafas008 کاربر انجمن نودهشتیا



نگاه دانلود

www.negahdl.com

گمشده من

گل دربرومی درکف و معشوق به کامست!

سلطانجهانم به چنین روز غلامست!

گوشمع میارید دراین جمع که امشب!

درمجلس ما، ماه رخ دوست تمام است!

ویز، ویز، ویز، اه لعنتی شیطونه میگه پاشم همچین این مگسه روبزنم که جونس دربیادو واق واق کنه. باکلافگی یه غلت
زدم. نگاش کن داره میره تو دماغم. عوضی!

این دیگه چی بود خورد به باسنم؟ وای امروز واسم خواب همیشه بهتره بیدارشم.

تو جام نشستم. باز کی این پنجره لعنتی رو باز کرد؟ شاخه درخت تا روی تختم اومده پس این خورد به باسنم دیگه به درختا هم همیشه اعتماد کرد بی حیا شدن. ایه نگاه به دور و وراتاقم انداختم. یه اتاق 20 متری بزرگ با سرویس خواب سفید، یه فرش پشمالوی سرمه ای وسط اتاقم، روتختی سرمه ای و کاغذ دیواری های سفید سرمه ای. گوشه گوشه اتاقم پر از عروسک های بزرگ شاسخینه. باینکه 16 سالمه ولی از عروسک های بزرگ خوشم میاد با اتاقم خیلی حال میکنم دنج و ساکت. پنجره اتاق روبه بیرون باز میشه هر وقت پنجره اتاقمو باز میکنم شاخه این درخته میاد تو بعضی وقتا هم آلوهای قرمز و کوچولو میده.

دوباره چشامو بستم و راه افتادم سمت در اتاقم. خونه ما یه خونه بسیار بزرگ و پیچ در پیچ و یلاییه. دوبلکسو رد کرده آخه 4 تا طبقه داره و کلی راه پله اتاق من توی طبقه اوله.

توی این طبقه فقط یه آشپزخونه و یه دستشویی که کنار اتاق منه وجود داره اولش اتاق من انباری بود اما من سکوت و آرامش رو خیلی دوست دارم برای همین انباری شد اتاق من.

طبقه دوم سالن پذیرایی خودمونیه مثلاً شب ها بعد شام میایم توی طبقه دوم و دور هم جمع میشیم.

طبقه سوم سالن غذا خوریه یه میز بزرگ 24 نفره که کل سالن رو پوشونده بابا بزرگ همیشه سرمیز میشینه.

طبقه چهارم 19 تا اتاق خواب داره. درست 19 تا. خانواده اصلی من 4 نفر هست اما ما تنها زندگی نمیکنیم بلکه با دوتا عمه هام و دوتا عموهام که هر کدوم 3/4 بچه دارن زندگی میکنیم. تعداد پسرهای خانواده احسانی بیشتر از دخترهاست. بنابراین زورگویی هم بیشتره. و این وسط حکمران خانواده بزرگ احسانی فقط و فقط بابا بزرگه که با جذبه خاص خودش حال همه رو جا میاره.

در اتاقمو باز کردم سرم محکم خورد به یه چیز سفت. به زور چشامو باز کردم دیدم سرم خورده به دیوار.

حسام پسر عموم: صد دفعه بهت گفتم دختر عمو جان، وقتی از خواب بیدار میشی اول اون عینک بی صاحبو بذار رو چشمات بعد بیابرون که این جوری نخوری به در و دیوار.

_همین جوریشم خلقم تنگه بامن ورنه که بد میبینی.

رفتم تو دستشویی. منو حسام باهم مثل آب و آتش می مونیم هر روز صبح تا باهم بحث نکنیم و یه دور دور باغ دنبال هم ندویم سر میز صبحونه حاضر نمی شیم بذار این جوری بهتون بگم که شرآی خانواده احسانی مادو تائیم. از دستشویی اومدم بیرون و رفتم سمت اتاقم باید راس 10:30 سالن طبقه سوم باشم. این خونه قوانین مخصوص به خودش داره. صبحونه ساعت 10:30، ناهار ساعت 1:30، شام رأس 9:8 همه جا خاموشیه بابا بزرگ رئیس این پادگانه هر کی سرپیچی کنه تنبیه میشه و بارتیس پادگان طرفه. و من همیشه به خاطر دیر خوابیدنم تنبیه میشم.

به خودم تو ایینه نگاه میکنم چشم های قهوه ای که دورشو یه خط به رنگ قهوه ای سوخته گرفته، ابروهای دخترانه، لبهایی که به صورت تم میاد، موهام همیشه موج داره نه فر نه صاف وقتی هم از حموم میام میشم عینهو بع بعی. عینکم رو روی صورت تم جابه جا کردم. حیف این چشم های خوشگل که باید بره زیر عینک و مدام تمسخرهای حسام روبشنوه.

اهو! چه خودمو تحویل گرفتم، چشم های خوشگل! چه غلطا.

به ساعت نگاه کردم. وای! 10:27 دقیقه نچ نچ بازم دیرمیرسم سرمیز. یک ساعته مثل دیونه ها زل زدم به خودم فوری لباسامو پوشیدم آسانسور تو طبقه دوم بود. انقدر که خونه بزرگه برای جلوگیری از گم شدن آسانسور گذاشتیم. خونه اجدادیه دیگه باید تحمل کرد!

آخیش رسیدیم. در سالن غذاخوری رو باز کردم همه نگاه ها برگشت سمتم. از همون اول شروع کردم به سلام کردن طبق معمول بابا بزرگ بالای میز نشسته بود در ضمن اینم بهتون بگم که بابا بزرگ من عصا نداره بقول حسام عصا شو قورت داده اخمو بهم زل زده بود گونه شو بوسیدم: صبح به خیر ببخشیداگه دیر شد.

به ساعتش نگاه کرد و خیلی خشک گفت: 1 دقیقه دیر رسیدی حالا بشین.

اوه من گفتم چقدر دیرم شده 1 دقیقه که چیزی نیست.

جای من همیشه سمت راست بابا بزرگ درست روبه روی حسام و کنار سپیده دختر عموم خواهر حسام. اگه منو حسام سرمیز کنار بابا بزرگ نشینیم جای غذا چشم های همو درمیاریم و قورت میدیم. چشمم افتاد به صندلی حسام بی اختیار با صدای بلند گفتم: ایول! ایول! یه روز بدون اینکه قیافه نحشو بینم صبحونه میخورم.

صدای بلند من سکوت سالنو شکست. همه برگشتن سمتم و بابا بزرگ چپ چپ نگاه کرد. فک کن! 24 جفت چشم نیگات کنه! منو نخورن خوبه. بابا بزرگ که اخمش غلیظ تر شده بود انگار میخواست زبونمو ازو حلقومم بکشه بیرون. به قول خودش بالحن مخصوص خودش: هنگام صرف غذا همه جا باید سکوت مطلق باشه! بابا بزرگ: این مدل صحبت کردن واسه یه دختر جوون خیلی زشته. جیدا خانوم نمیدونم کی میخوایی اینارو یاد بگیری. _ببخشید دیگه تکرار نمیشه.

بابا بزرگ: ایندفعه رو می بخشم حالا صبحونه تو بخور.

حسام اومد نمیدونم چرا هروقت دیر میاد بابا بزرگ چیزی بهش نمیگه. شاید چون پسر بزرگ خونوادس. برای همین همه تنبیه ها مال منه کم شانسه!

حسام: چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟

_ خنگ ندیده بودم...

زن عمو زیور یعنی مامان حسام پرید وسط حرفم: بچه ها، کافیه دیگه.

یعنی بچه ها خفه شین، چشم!

بعد صبحونه با سپیده رفتیم تو باغ که قدم بزیم. سپیده 22 سالشه و دختر بزرگ خانواده س. بعدش منم و بعدش سحر دختر عمه م و دنیا و بقیه بروج. سپیده با من خیلی جوهره با اینکه 6 سال تفاوت سنی داریم انگار همسنیم. تازه تو بیشتر مواقع من سپیده رو راهنمایی میکنم!

سپیده: امروز با علی قراردادم.

_ بازم؟

سپیده: چیکارش کنم؟ میگه یا یه زور درمیون یا هر روز.

_ ایندفعه به چه بهونه ای میری بیرون؟ کتابخونه که روزای زوجه، کلاس استخر تم که تموم شد، برنامه دیگه ای هم که نداری میخوایی چی کار کنی؟

سپیده: به مامانم گفتم امروز کلاس فوق العاده دارم باید برم دانشگاه.

_ آه... ان! آفرین فکر دانشگاهاتو نکرده بودم.

سپیده: بسکه خنگی! امیدونم چه جوری درس میخونی.

_ مهم اینه که میخونم واسم فرق نمیکنه نمرم چند باشه. مهم قبولیه تک نیارم هنر کردم چیکار کنیم دیگه. هرچی ارث و میراث بد تو این خاندان بود رسید به منه بدبخت خنگ بودنم از مامان بزرگ به ارث بردم مثل شماها مخ نیستم.

سپیده: راستی گفتمی مخ یه خبر مهم یادم اومد. پسر خاله م قراره بیاد اینجا، حوصله شو ندارم.

- مابه اندازه کافی شلوغ هستیم مهمون جدید نمی خوایم.

سپیده: جرئت داری به مامانم بگو.

_ نه بابا کی جرئت داره؟

مامان سپیده یه خواهرزاده تحفه داره که باخونوادش خارج زندگی میکنه به گفته مامان سپیده خیلی خوشتیپه. ماکه جزء چند تا عکس از یه پسر بچه دماغوی کثیف چیزی ندیدیم! موندنم چه طوریه همچین بچه دماغویی میتونه خوشتیپ باشه. البته کیه که بگه ماستم سیاهه؟...

_ حالا چی شده بعد این همه سال داره میاد ایران؟ اصلا چند سالش هست؟

سپیده: سن زیادی نداره. داره میاد به قول خودش بعد 16 سال ایرانو ببینه وباخونواده تنها خاله ش که ما باشیم آشنا شه.

_چرا؟ کور و کچل ندیده میخواد بیاد شما ها رو ببینه؟

سپیده: بی تربیت، میگم گیجی بهت برمیخوره! منظورم اینه اگه منو دیدو ازم خوشش اومد قراره باهم ازدواج کنیم. درکل داره میاد منو ببینه.

_چی؟ ازدواج؟ اونم بایه نگاه؟ از کجا معلوم جانی نباشه؟ شاید هزار تا گه تو خارج نوش جان کرده اونجاها بهش زن نمیدن میخواد ندیده و نشناخته تورو بگیره. از کجا معلوم ریگی به کفشش نباشه؟

سپیده: هو! _____ی! چه خبر ته؟ باغ و ویلارو گذاشتی رو سرت دور میدی. لابد قاتلم هست؟

_بعید نیست!

سپیده: نه بابا مامان میگه پسر خوبیه. یعنی جافتادس دیگه وقت ازدواجشه میگه منم دختر دم بختم و باید ازدواج کنم کی بهتر از آشنا؟ مامان کامیارم راضیه فقط موندیم مادوتا.

_کامیار اسمشه؟

سپیده: نه، فامیلیشه!

_شاید اسم رمز باشه.

یکی زد تو سرم: تو کی میخوایی آدم شی؟

_آدم هستم عزیزم! چشم بصیرت میخواد تا ببینه. نگفتی بالاخره چند سالش هست که 16 سالشو درو از وطن بوده؟

سپیده: 26 سالشه.

_چی؟ ایول داری بابا 26 سال به نظر تو سنی نیست؟ نکن دختر خودتو بدبخت میکنی میره.

سپیده: مگه نمی بینی حال و روزمو؟ من نمی خوامش، دوساله باعلی دوستم، دوسش دارم بهش قول دادم نمیخوام بایه کسی که ندیدمش و چیزی ازش نمیدونم ازدواج کنم.

بغض داشت آخی! طفلی دختر عموم.

_علی میدونه؟

سپیده: نه هنوز بهش نگفتم.

_حالا این خارج کیه کی میاد؟

سپیده: آخر هفته

_ نمیخواهی به علی چیزی بگی؟

سپیده: امروز بهش میگم. میگم که زیر بار این ازدواج نمیرم.

_ آفرین خوب کاری میکنی. محکم پاش و ایستا. منم کمکت میکنم که با علی باشی، خوبه؟

از تو بغلم اومد بیرون: واقعا چه طوری؟

_ حالا به وقتش. این شادوماد ما چی کاره هست حالا؟

سپیده چپ چپ نگام کرد.

_ مشکلی پشی اومده؟

سپیده: جیدا به خدا اگه یه بار دیگه از این کلمه استفاده کنی من میدونم و توها گفته باشم.

_ خيله خب بابا غلط کردم حالا جوابمو بده.

سپیده: نمیدونم چیکارس ولی میدونم که خیلی موفقه سر تا پاش مغزه برای همین وقتی گفتم مخ یاد اون افتادم.

_ سر تا پاش؟

سپیده: آره سر تا پاش.

_ حتی....

سپیده پرید جلو دهنمو گرفت: دیونه یه وقت یکی می شنوه.

باخوش حالی رفتم تو مدرسه بچه ها دور هم جمع شده بودن و ریز ریز میخندیدن دوییدم سمتشون. کوله مو درآوردم و پرت کردم وسط دایره ای که بچه ها باطرز نشستن شون ذرسته کرده بودن هرکی میخواد وارد جمع مابشه اول این کارو میکنه. دستمو بردم بالا دخترا به تقلید از من همین کارو کردن یکی یکی زدیم قدش.

_ به افاطی، نازی، گلی خانوم روزتون به خیر خانوما.

برای راحتی اسمارو مخفف میکنیم فقط اسم من کامله اخه کاملش قشنگ تره.

_ من نبودم به چی میخندیدین؟

گلی: به دیونه بازی های خودمون.

_ باز من نبودم سه تایی سوتی دادین؟

فاطی: منکه درمقابل سوتی های این دوتا عالی بودم.

بهمن دیگه نگاه کردن و سه تایی زدن زیر خنده.

_جون بکنید دیگه! هی میخندن. درضمن مگه یادتون رفته؟ با ایندفعه صدو یکمین باره که بهتون میگم انقدر نخندین شوهر گیر نمیداد.

نازی: وا! پس پسرهای شما به چه دردمیخورن؟ بین اون همه پسر سه تا بامرام پیدا نمیشه ماترشی لپته ها رو بگیره؟

فاطی: من همش 16 سالمه خودتو بامن قاطی نکن.

گلی: منم همین طور.

نازی: خپله خب بابا غلط کردم خوب شد؟

_یه دقیقه خفه شین جواب منو بدین. ببینم به چی میخندیدین؟

همه شون ساکت شدن. وا پس چرا حرف نمیزنن؟ نکنه خانوم ناظم پشت سرمونه؟ باترس برگشتم و پشت سرمونگاه کردم. نه کسی نیست که!

_لالین؟ چرا حرف نمیزنین؟

همین جوری زل زده بودن به من. چرا قرمز شدن؟ انگار نفسهاشونو حبس کردن. دارن کبود میشن.

_چی شده؟ حرف بزنید دیگه.

یهویی باهم یه نفس عمیق کشیدن: آخیش جدی جدی داشتیم خفه میشدیم!

_مگه مجبورین نفساتونو حبس کنید؟

نازی: خودت گفتی که خفه شیم!

چشام 4 تا بود 8 تا شد: شماها هیچ وقت حرف منو گوش نمیکنید حالا حرف گوش کن شدن!

بعد از اینکه دیونه های خل نفس تازه کردن بالاخره جریان رو توضیح دادن. مثل اینکه یه پسر از اون باحالا باماشین افتاده دنبال این عطاومتاودرازو کوتاه واین سه تاهم تا می تونستن سوتی دادن. نازی دوسه بار تپق زده وافتاده، گلی هم باطرز جواب دادنش سوتی داده. خلاصه بعد اینکه کلی سه تاییشونومسخره کردم و خندیدیم رفتیم کلاس.

پنجشنبه بود. شنبه یه امتحان مهم داشتم. امتحان میان ترم تاریخ ایران و جهان با کارنامه جمع میشد. برای مغز آکبند من فقط رشته انسانی مناسبه هرچند که به نظر من انسانی از همه رشته ها سخت تره و باید حسابی بخونم اما کم وبیش تلاشمو میکنم که حداقل تک نیارم ونمره دورقمی بگیرم. روی شیکم روتخت دراز کشیده بودم و کتاب روبه

روم باز بود. داشتیم صفحاتشو ورق میزدیم که در اتاق باز شد و سپیده وارد شد. مثل دلک ها یه من به خودش مالیده بود و تیپ زده بود. اخماشو بهم گره زده بود.

_چی شده؟ چرا اخم کردی؟

دست به سینه نشست رو صندلی میز دراوالم و گفت: می بینی تورو خدا سرو وضعمو؟ این مامانم هرچی تونست بهم مالید به زور این لباس ها رو تنم کرد که مثلاً به چشم خواهر زاده عزیزش شیرین بیام.

به طعنه گفتم: نه که توهم از آرایش و شیک و پیک کردن بدت میاد!!!

_درسته این کارها رو دوست دارم. اما نمی خوام تو چشم کسی که قراره واسه اولین بارمنو ببینه یه دختر جلف دیده بشم. هرچی به مامان گفتم قبول نکرد میگه این پسر به این جور چیزا عادت داره.

_علی چیکار میکنه؟

سپیده: طفلی داغونه! همش بهم زنگ میزنه. حالا هم بیا بریم شام بخوریم بعد شام حسام میره فرودگاه بیارتش.

بعد شام برگشتم تو اتاقم حوصله مهمون افتخاری زن عمو رو ندارم. ترجیح میدم تو اتاق خودم باشم و درس بخونم. این آقا کامیار فرار که نمیکنه! فردا صبح می بینمش. پسر دماغو نمیدونم چرا حس خوبی نسبت بهش ندارم احساس میکنم از اون بچه مثبت های مامانیه. موهاشو ساده میده یه ور و یه عینک فلزی ساده رو چشم هاشه!.

باز حداقل عینک خودم یه طرح داره. لابد خودتون فهمیدین که خیلی درس خون نیستم. عینکم به خاطر خرخونی نیست. ارنیه. از مامان بزرگ مادریم رسیده به منه سیاه بخت. خوش به حال جیران! خواهرمو میگم. نه عینک داره نه مَث من رو تخت سینه ش خال. آخه من یه خال متوسط قهوه ای رو تخته سینم دارم. تو همین فکر بودم که سروصدایی از بیرون شنیدم.

پس مهمون افتخاری رسید! بی اختیار رفتم پشت در اتاق و گوشمو چسبوندم به در.

زن عمو: خیلی خوش اومدی خاله جون. توفرو دگاه که اذیت نشدی؟

صدای قشنگی گفت: نه همه چیز خوب بود.

وووی—————ی چه صدایی داره مامان من میخوام! صداش که انقدر قشنگه خودش چه جوریه؟ من اگه جای سپیده بودم یه تف می انداختم تو صورت علی ومی پریدم تو بغل کامیار خودمون.

صدای حسام اومد: خب بذار از همین اول بچه ها رو بهت معرفی کنم که آشنا باشین.

ایشون سحر دختر، عمه کوچیکم هستن سهراب و سپهر هم برادرانش.

دوباره همون صدای قشنگ وبم: خوشبختم.

حسام: دنیا، دانیال، داراب، دل

خود تو جوون مرگ کردی، مادر تو به عذات نشوندی! حالا باید ناکام بمیری. از دستش عصبانی بودم آخه گیر افتادن من تقصیر اون بود. شاید تقصیر زن عمو بود که این نره غول رو دعوت کرده بود اینجا. خلاصه تقصیر و گردن همه انداختم جزء خودم حتی شاید تقصیر مامانش باشه که یه همچین بچه ای رو به دنیا آورده!!

وایی خداجون دارم خفه میشم حالا چیکار کنم؟، سه راه داریم:

راه حل اول: انقدر جیغ و داد کنم که بیاد و منو از این تو نجات بده.

راه حل دوم: هیچ چی نگم و اینجا تا خود صبح خفه بمیرم.

راه حل سوم: همون راه حل اول.

نه نمی تونم و ا بدم باید مقاومت کنم. نمیخوام یه عمر به خاطر اینکه به کسی چیزی نگه بهش باج بدم بالا خره یه جوری از اینجا در میرم.

یا علی بن موسی الرضا!! این دیگه چی بود افتاد روسرم؟ نگاه کن تورو خدا بلد نیست لباساشو آویزون کنه تقریبا نصف لباساش همه باهم افتاد رو سرم. دیگه کم کم داشتم دیونه میشدم، قیچی رو برداشتمو شروع کردم به پاره کردن لباسا البته بی سرو صدا. بذار حالا که اینجا گیرم یه کار مفید انجام بدم نصف لباساشو که ریز ریز کردم چشمم افتاد به ساعت مچیم. 2 صبح رو نشون میداد. چند ساعته کج این تو اُم اما میتونم نفس بکشم. شاید به خاطر اینکه به خودمو سرگرم کردم. پس متاسفم کامی جون برای زنده موندن به لباسات نیاز دارم وقتی به خودم اومدم ساعت 9 صبح بود چشمم میسوخت اندر قریب بود که بیهوش بشم و چشمم از کاسه دریاد. عرق از تن و بدنم سرازیر شده بود و همه لباس های این پسره جر خورده بود خوبه حداقل حرصمو خالی کردم!!! سروصدایی از بیرون اومد پس بیدار شده ایشا... همین امشب خواب به خواب بره. صدای چرخوندن کلید رو شنیدم قشنگ ترین صدای عمرم بود یکم منتظر شدم پس چرا درو باز نکرد؟ درو با دست هل دادم. حوله حموم پوشیده و داره میره سمت حموم. موهاش که خیس به پس چرا دوباره میره حموم؟ اصلا به تو چه؟ تو الان باید فرار کنی شاید یه چیزی تو حموم جا گذاشته. رفتم بیرون هوارو با تمام وجود می بلعیدم. نگاهم افتاد به قاب عکسه کنار پاتختی کامیارو یه دختره کنار هم. <جی اف> مستر کامی دلم می خواست قیافه دوست دخترشو تجزیه تحلیل کنم اما وقت تنگه باید بزنم به چاک. قاب عکس رو برداشتم و دستگیره در و فشار دادم هنوزم قفله به زمین گرم بخوری ایشا... سر صبحی هم درو قفل کرده. حالا چیکار کنم؟

کامیار: میشه بگی تواتاقم چی میخوایی؟

صداش متعجب و پرسان بود قاب عکس رو پشتم قایم کردم لباسام خیس از عرق بود و موهام بهم ریخته. یه نگاه به سرو وضعم کرد و رفت سمت کمد لباساش.

کامیار: از کی تواتاقم بودی؟

_خفه شو میخوام خونتو بریزم.

با اون یکی دستش که آزاد بود گردنمو گرفت و فشار داد. همه بدنم شل شد دستشو ول کردم همونجوری که گردنمو فشار میداد منو چسبوند به دیوار. ببین بچه جون من حوصله کل کل و بچه بازی ندارم می فهمی؟ اگه باخودت فکر کردی این کاریو که با لباسام کردی رو بی جواب میذارم کورخوندی. ولی اینو بدون این آخرین برخورد منو توئه دیگه نمیخوام جلو چشمم باشی. درضمن اینم بدون که با این کارا نظر من نسبت به تو جلب نمیشه و قرار نیست مثل این داستان های مسخره که دختر های همسن تو میخونن و میرن تو رو یا عاشقت بشم فهمیدی یا نه؟

گوشم سوت کشید صدای قشنگش اگه بخواد خشمگین ترین صدای دنیا میشه. حالا کی خواست عاشق من بشی؟ میخوام سر به تنت نباشه.

عصبانی تر ادامه داد: چون از تنها دختری که خوشم نمیاد تویی با اون عینکت! از دخترای عینکی متنفرم.

دستامو دور مچ دستش پیچیده بودمو مچ دستشو فشار میدادم که شاید گردنمو ول کنه. راستی راستی داشت خفه م میکرد!!!

خدایا من توی اون کمد نمردم یه کاری نکن تودستای این بمیرم دلم نمیخواد این قاتلم باشه. نذر میکنم اگه منو نکشه خودم بکشمش، باشه خدا جون!؟

یهویی دستش شل شد و افتاد. چه زود حاجتمو دادی خدا نوکرتم! قول میدم سروقتش نذرمو ادا کنم.

گردنمو دودستی گرفتمو نشستم رو تخت. نزدیک بود خفه شما!! وای نگاه کن قاب عکسه هم افتاده رو زمین داره میره سمتش از پشت خودمو انداختم رو تخت همه جونم صدا داد. تاخود صبح نشسته بودم. کم اکسیژن داشتم اینم گردنمو چسبیده ول نمیکنه. نمیدونم چه مدت نفس نفس میزدم که متوجه شدم خم شده رو صورتم ونگام میکنه. کامیار: تو، حالت خوبه!؟

از رو تخت پریدم پایین: خجالت نمیکشی حالمو می پرسی؟ نزدیک بود منو بکشی! چهارتا لباس مسخره به اندازه جون من می ارزید؟ درضمن اینم یادت نره که تو اول این لج و لجبازی رو شروع کردی خواسته و ناخواسته هم باید جوابتو بدم. نره خرافه کرده خوشم میاد باهش رودر رو بشم.

بازمو گرفت و منو کشید سمت در قفل درو باز کرد درحالی که منو تقریبا پرت میکرد بیرون گفت: این درو قفل میکنم تا احمق ها و فضول هایی مثل تو نیان تو اتاقم.

محکم درو بست از پشت در براش زبون درآوردم و رفتم پایین. محتاج خواب بودم امانمیشه باید به موقع سرمیز حاضرشم بعد از اینکه یه دوش گرفتم و لباسامو عوض کردم رفتم سرمیز این هفته بعداز ظهری ام. خب، خوبه حداقل تاظهر یکم استراحت میکنم.

اونروز درحالی که مدام چرت میزدم سر کلاس حاضرشدمتو جمع بچه های کلاس که سرخوش باخودشون بگو مگو میکردن و میخندیدن شرکت کردم. اما اصلا حواسم به اونا نبود فقط چرت میزدم.

حمیده: چیزی شده جیدا؟ امروز کم حرفی!

_ خوابم میاد دارم میمیرم از خواب دیشب تا خود صبح بیدار بودم.

نازی: نیست بچه مون درس خونه کل شبو تاریخ میخونده.

گلی: شاید امتحان پس فردا رو میخونده. آخه جیدا خیلی زرنگه واسه درساش برنامه ریزی داره

یه نگاه به همه بچه ها کردم که هر کدوم برای خودشون یه جایی رو مشخص کرده بودنو نشسته بودن. یه سری رو صندلی نیمکت و یه سری روی میز نیمکت ها نشسته بودن آخه این زنگ دبیر آمارمون نیومده.

_ نخیرشم! نه تاریخ خوندم نه جغرافیا اگر امتحان بگیره مطمئناتک میارم.

سارا: پس میشه بگی کل شبو چیکار میکردی؟

بایاد آوری دیشب یه لبخند پلید زدم: کل شبو کرم میریختم

همه باتعجب بهم نگاه کردن.

_ داشتم لباس های مهمون ویژه ی زن عموم رو یکی یکی پاره میکردم.

بچه ها حسابی گیج شده بودن یه چیزایی مختصر درمورد کامیار توضیح دادم.

زهره: آخی طفلی کامی جونم. اونکه کاری نکرده بود این بلا رو سرش آوردی.

_ کاری نکرده؟ بهم گفت کلفت عینکی. این کاری نیست؟

همه شون زدن زیر خنده

فاطمی: پسر باحالیه ازش خوشم میاد!

باعصبانیت کیفمو از تو دایره برداشتم و گذاشتم رو نیمکت طاق باز دراز کشیدم و چشامو بستم. اونروز امتحان تاریخمو

گند زدم. تقریبا به 5 تا 6 تا سؤال جواب ندادم از اون سه درسی که خونده بودم هیچ سؤالی نیومده بود بقیه رو هم

نصفه جواب دادم و خسته و کوفته برگشتم خونه همونجوری که به کامیار فحش میدادم رفتم تو اتاقم.

_ زن عمو سپیده کجاست؟

زن عمو: گفت میره کلاس فوق العاده.

فوق العاده؟؟!!

آهان!! از اون کلاسی فشرده ای که با علی میذاره. چه قدر هم کلاش مهمه واقعا!

یک ساعت گذشت دیدم نیومده همیشه کلاس های فشرده شون یک ساعته تموم میشد دوباره رفتم پیش زن
عمو: سپیده از کی رفته؟

زن عمو: یه دو ساعتی میشه.

_پس چرا نمیاد؟

زن عمو: خودم نگرانشم گوشیش خاموشه.

نکنه براش اتفاقی افتاده؟ نکنه علی تو زرد از آب دراومده؟ شاید بلایی سرش آورده. نکنه مثل فیلما باهم فرار
کردن؟ نکنه مرده؟ خلاصه هزار تا نکنه اومد تو سرم.

(نیم ساعت بعد)

سپیده لنگان لنگان وارد شد. دویدم سمتش چشم هاش قرمز بود و لباساش خاکی.

_چی شده؟

سپیده: هیس هیچی نگو! فقط کمکم کن بریم بالا.

زیر بغلشو گرفتم و پله های طبقه اول رو به یه بدبختی رد کردیم و بالا خره رسیدیم به آسانسور و رفتیم طبقه 4.

خوردیم به حسام. این دیگه از کجا پیداش شد؟ ایه نگاه مشکوک به سپیده و سر و وضعش کرد.

حسام: چه اتفاقی افتاده؟ تو چرا وبال کردن جیدایی؟

سپیده: اِم.... چیزه.. خب.. تو دانشگ

فردای اونروز برگشتیم تهران. مسافرت خوبی بود. با اینکه ناخواسته و به زور رفته بودم اما خیلی خوش گذشت. بعد از
شام همه تو سالن طبقه دوم همه دور هم نشستیم بودیم و میوه میخوردیم که یهو زن عمو همچنین بی مقدمه گفت: خب
کامیار جان. سپیده من نظرش مثبت. توهم که از قیافه ت معلومه نظرت چیه. اگه دوتا بیتون موافقید به مامانت بگم بیان
که برنامه عروسی تونو بچینیم.

وا! نکنه اجنه ها گرفتنش؟؟ شایدم خواب نما شده. کم مونده بگه باهم سیسمونی بچه ها تونم ترتیب بدیم. یه دفعه ای

شروع کرد به حرف زدن یه بسم ا.. هم نگفت. یه نگاه به مرغ عشق ها انداختم. مرغ عشق که چه عرض کنم بیشتر
شبیه شرک و خرش شده بودن تو اون قسمتی که از شون عکس گرفتن. نمیدونم یادتون هست یا نه همون قسمت که
اسباب بازی ها این شعرو میخواندن.

خوش اومدین به دولاک شهر ما قوانینو بهتون میگیم ما

بعدش عکس میگرفتن شرک و خرش با نیم متر دهن باز تو عکس بودن. منکه خودم عاشق اون قسمتشم... خب چی داشتیم میگفتم؟ از بحث خارج نشیم.

خلاصه که حسابی غافلگیر شدن. کامیاریه سیب تو دستش بود که بین زمین و هوا مونده بود دهنشم نیم متر باز بود درست عین شرک. سپیده یه دستش خیار بود یه دستش چاقو نوک چاقو رو به سقف بود و همچین دسته چاقو رو فشار میداد که دستش قرمز شده بود. بقیه هم تو همون حالت اولیه مونده بودن فقط با یه تغییر اونم دهناشون بود که اندازه غار حرا باز مونده بود منم این وسط عکس العمل بقیه رو نگاه میکردم.

زن عمو: چیه؟ چرا اینجوری نگاه می کنین؟ مگه کفر گفتم؟

عمو: درمورد اینجور مسائل فقط نباید خونواده ها تصمیم بگیرن باید دوتا جوونم درنظر داشته باشیم.

زن عمو: شما یه نگاه به این دوتا بکنید... ماشااا.. هزار ماشاا.. خی

وقتی از اتاق عمل اومدم بیرون کاملاً "هوش نیومده بودم. تا یه هفته باید چشم بسته می موند بعد یه هفته نتیجه ی عمل رو می بینیم نمیدونم امیدوار باشم یا نا امید اما دیگه طاقت ندارم. با خودم عهد کردم اگه این دفعه هم نتیجه نداد دیگه پامو تو اتاق عمل ندارم... دلم می خواست هرچه زودتر این باند های مسخره رو باز کنن... توی این یه هفته دکتر صالحی مدام هوامو داشت خونوادم صبح تا آخر شب کنارم بودن و شب منو می سپردن به دکتر و می رفتن. امروز روزیه که باید پانسمان چشم باز بشه. از ذوق و استرس کل شب رو نخوابیدم..

_مامان! پس چرا دکتر نمیاد؟ من دیگه کلافه شدم.

مامان: میاد عزیزم. پرستار رفته بیارش مثل اینکه تو این مدت خیلی به این بیمارستان کمک کرده همه از کارش راضی ان .

_چه فایده؟ اون که آخرش می خواد بره برای آجنبی ها کار کنه.. من نمی دونم یه ایرانی چرا باید مثل خر درس بخونه ولی برای غریبه ها کار کنه!!

مامان: هیسسسس.. یه وقت سر می رسه می شنوه!! بد می شه..

_همه اومدن؟

سپهر: همه اومدیم نتیجه رو ببینیم.

_آه.. پس چه خبره تو اتاق.. می گم نمی تونم راحت نفس بکشم... کربن دی اکسید هامون با هم قاطی شده!! بابا بزرگم اینجاست؟

پارسا: نه خونه مونده.

_چیشش... حالا هر بابابزرگ دیگه بود تو این شرایط نوه اشو می داشت رو سرش، ماهم دلمون خوشه بابابزرگ داریم..

صدای بم دکتر صالحی باعث شد حرفمو قطع کنم

دکتر:دیگه وقتشه جیدا خانوم...دارم باند چشم هاتو باز می کنم.

استرس عجیبی داشتم نفس تو سینه ام حبس شده بود...تنها صدایی که تو اتاق بود صدای نفس های جمع بود و تیک تیک ساعت..دکتر دستمو گرفت و منو از تخت آورد پایین:خب جیدا..الان رو به روی خانوادت هستی..می تونی چشم هاتو باز کنی..

یا خدا..به امید خودت خدا!!!

آروم چشممو باز کردم..اولش سیاهی بود..چشامو دوباره بستم و باز کردم...یه هاله ای از نور تو چشام بود..کم کم هاله ای از آدم های روبه روم که منتظر به من نگاه می کردن..فکر می کردم خوابه..باورم نمی شد..چشامو محکم روی هم فشار دادم ..حالا دیگه واضح همه رو میدیدم...توصیف اون لحه برام سخت تر از توصیف لحظه ای بود که کور شدم...یه حال عجیبی داشتم..یه شادی بی پایان...

پریدم تو بغل بابام که نزدیک تر از همه به من بود..چه قدر دلم برای صورت مهربونش تنگ شده بود:بابایی من می بینم..

بابا با خوشحالی سرمو بوسید:خدایا شکرت.

بعدش رفتم تو بغل مامان:می بینم خداجون..می بینم.

یکی یکی همه رو بغل می کردم و تند تند بدون اینکه نفس بکشم اینارو پشت سر هم می گفتم:خدا از بزرگی کمت نکنه دکتر جون..ایشا..یه زن خوب بگیری،زن نه یه دختر خوب گیرت بیاد..دستت درست،ایشا..هرچی از خدا می خواهی بهت بده..اصلا" خودم نوکرتم خودم برات آستین بالا میزنم یه دختر خوشگل واست پیدا می کنم!!

آخرین نفر حسام بود..به حسام که رسیدم حرفمو قطع کردم و بهش خیره شدم..نمی خواستم کینه ای باشم،نمی خواستم روزمو خراب کنم..آروم رفتم توی بغلش..منو به خودش فشرد و زیر گوشم گفت:منو می بخشیدی جیدا؟

چیزی نگفتم..می دونست وقتی سکوت می کنم یعنی قبوله...از تو بغلش اومودم بیرون با شادی گفتم:عاشقتم دکتر جون،دمت داغ،کرم تو،چاکرتم در بست..

دوباره زل زدم به خانواده ام..چقدر قیافه ها عوض شده بود..جوونا همه بزرگ شدن بودن و بزرگتر پخته تر..توی اون جمع دنبال یه چهره ی ناآشنا می گشتم...دکتر امید صالحی..اما خبری ازش نبود.

با تعجب گفتم:وا !!! پس دکتر کو؟این همه دعا به جونش کردم گذاشت رفت؟

سپیده که مثل همیشه کلی آبغوره گرفته بود و چشم هاش پف کرده بود گفت:دکتر پشت سرته..

مشتاق برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم همونطوری که بر می گشتم گفتم: ای دکتر ناqlا، قایم...

با دیدن دکتر حرفمو قطع کردم... قلبم دیوانه وار به سینه ام می کوبید.. نفس تو سینه ام حبس شده بود و احساس خفگی می کردم... اشک تو چشام جمع شده بود... دنیا دور سرم رژه می رفت. فوری رومو برگردوندم و پشت بهش ایستادم... هنوزم تو شوک بودم.. یه قطره اشک چکید رو گونه هام... باورم نمی شد.. بعد چهار سال؟! اومده بود.. برگشته بود تا منو عمل کنه.. پس چرا خوشحال نیستی جیدا؟ چرا داری گریه می کنی؟ قلبت چرا بی قراره؟ مگه نگفتی که دوشش نداری؟ همه ی این مدت خودتو گول می زدی؟

نمی دونم چه حالی داشت چون پشتم بهش بود.. با خشم به بقیه نگاه می کردم.. چرا بهم دروغ گفتن؟ چرا غرورمو له کردن و گذاشتن این منو عمل کنه... چرا باید زیر دین کامیار باشم؟ همش بگم بیناییمو مدیون توأم مرسی از این که چهار سال ولم کردی و رفتی بعدش اومدی منو عمل کردی واقعا "ازت ممنونم... نباید این جوری می شد..."

بقیه که نگاه خشمگین منو دید بشمار سه اتاق رو ترک کردن و ما رو تنها گذاشتن...

کامیار: نمی خوایی برگردی؟... نمی خوایی نگام کنی؟... جیدا؟

دلَم براش پر کشید.. خیلی وقت بود که کسی این مدلی صدام نکرده بود.. برگشتم سمتش.. خودمو پرت کردم تو بغلش.. دستامو دور کمرش فشار دادم و اونم محکم منو به خودش فشرد

با گریه گفتم: کجا بودی کامی؟ کجا بودی؟

چونه شو چسبونده بود به موهام و آروم آروم باهم به چپ و راست تگون می خوردیم..

کامیار: اینجام.. پیش تو

دستمو مشت کردم و چند بار تو همون حالت کوبیدم تو سینه اش: می دونی همه ی این مدت چی به من گذشت؟ می دونی؟

منو بیشتر به خودش فشرد: می دونم عزیزم.. می دونم..

_ می دونستی و رفتی؟ انقدر نامرد بودی؟ منه خر 5 ماه تموم بعد رفتنت منتظر یه زنگ از طرف تو بودم..

صورتمو گرفت تو دستاش و گفت: حالا که اینجام! پیش تو..

درحالی که اشک بی وقفه گونه هامو خیس می کرد گفتم: نامرد! دلَم برات تنگ شده بود

موهامو نوازش کرد و چونه مو گرفت تو دستش.. صدای سیلی وحشت ناکی تو اتاق پیچید.. دستم داغ شد و گیز گیز کرد.. با خشم جیغ زدم: نامرد پست فطرت! چهار ساله رفتی... تنها خبری که ازت داشتم خبر عروسیت بود می فهمی؟ اومدن بهم گفتن کامیار داره عروسی می کنه و گور بابای جیدا، می دونی به من چی گذشت؟ می دونی شب عروسیت تا خود صبح اشک ریختم؟ می دونی چقدر عکس بی رو حتو به سینه ام فشردم و چقدر به خودم امیدواری دادم که برمی

گردی؟ این بود اون قولی که موقع رفتن بهم دادی؟ این بود اون دوست دارم هایی که می گفتی؟ تف تو روت، گمشو بیرون.

دستش رو صورتش بود و با شوک بهم نگاه می کرد.. نه به اون ماچ و بوسه ها نه به این سیلی.

با جیغ گفتم: بیرون.. گمشو بیرون

کامیار: جیدا تو..

چشامو رو هم فشار دادم و با خشم آروم گفتم: خفه شو کامی، فقط گمشو بیرون.

دستشو از روی صورتش برداشت. سمت چپ صورتش سرخ سرخ بود به جهنم که سرخ بود.. حقشه باید بیشتر از اینا بخوره تا حساب کار داستش بیاد. رفتم سمت پنجره.. به بارون ریزی که می بارید خیره شدم خیلی وقت بود که از بارون فقط صداشو شنیده بودم.. صدای بسته شدن در رو که شنیدم برگشتم و به در بسته خیره شدم.. خودمم حسابی قاطی کرده بودم... چه رفتار های متضادی داشتم!! اول بغل بعد سیلی! قلبم قاطی کرده بود و ذهنم خسته بود احساساتم قاطی پاتی شده بود، نمی دونم تو این لحظه چه احساسی دارم.. خشم، شادی، خجالت، غصه، ت رس، بغض، گریه، مرگ، نمی دونم..

در اتاق باز شد و سپیده اومد تو. نگاهمو از در گرفتم و دوختم به پنجره.

سپیده: نمی دونی همه چقدر خوشحالن که چشم های خوشگلت کار می کنه.. تازه دیگه نیازی به عینک نداری از اول هم بهتر شدی.

صدای کامیار تو گوشم زنگ زد: بدون عینک خوشگل تری و با عینک جذاب می شی..

زیر لب گفتم: عوضی!

سپیده: چی؟

داد زدم: تو دیگه چرا؟

یه متر پرید عقب: من؟ من چی چرا؟

_چرا همون روز اول که کامیار رو جای دکتر صالحی جا زدین و شک کردم بهم واقعیت رو نگفتی؟ تو که از همه به من نزدیک تر بودی!

سپیده: چرا داد می زنی حالا؟ دقیقا " به خاطر اینکه بهت نزدیک بودم این کارو نکردم چون می دونستم که لجبازی می کنی و حاضر به عمل نمی شی چون خوبی تو می خوام.. درضمن مگه بد شد؟ الان داری خیلی خوب همه جا رو می بینی..

_می خوام هرگز نبینم..

سپیده:اون چهع طرز برخورد بود؟به جای تشکر سیلی زد؟

_تو از کجا فهمیدی؟

سپیده:اولا" که فقط من نفهمیدم همه صدای سیلی رو شنیدن..دوما" وقتی از اتاق اومد بیرون یه طرف صورتش قرمز بود

_تا بیرون صداش اومد.

سرشو تکون داد..دمم گرم! چه اکویی داده!

با بغض گفتم:حقشه مرتیکه!! رفته رفته بعد چهار سال اومده که چند منه؟

سپیده اومد حرف بزنه که گفتم:می خوام تنها باشم.

بی حرف رفت بیرون تو افکارم غوطه ور بودم و از همه ی دنیا فاصله گرفته بودم و غرق چشم های مشکی و جذابش بودم..چقدر تو این چند سال عوض شده بود..یه مرد کامل و جا افتاده..نگاهش شیطنت قبل رو نداشت..غرور قبل هم نداشت فقط متواضع بود و جدی..هرکی ازدواج کنه شیطنت رو میزازه کنار و بزرگ می شه..شاید به خاطر همینه که انقدر عوض شده..

یهویی در باز شد و سه تفنگ دار اومدن تو.سه تاییشون با جیغ و داد سمتم حمله کردن و منو بغل کردن کلی تو بغل هم جیغ و داد کردیم بعد از اینکه خسته شدیم از بغل هم اومدیم بیرون.

نازی درحالی که اشکاشو پاک می کرد گفت:خیلی دلم واسه ی این جیدا تنگ شده بود..می دونی چند وقته این جواری نخندیدی؟

گلنام:باید درستم بخونی..

_آره..حیف که این همه عقب موندم.

فاطمی: تو که کلا" عقب مونده ای!!

_از توی چلاغ که بهترم!! تا یه پسر می بینه دست و پاش شل می شه میفته رو زمین.

فاطمی اومد یه چیزی بگه که نازی فوری گفت:ببخشید که نتونستیم واسه عملت بیایم ..می دونی که دانشگاه و درس ها خیلی وقت آدم رو می گیره.

_اشکالی نداره عزیزم.

فاطمی:می گم دم دکنتره گرم ها!! کارش درست بود..حالا دکنترت کی بود؟

_واسه چی مگه؟

فاطی: واسه روز مبادا.

_شاید یه روزی کور شدی.. راس میگی لازمت می شه.

دستشو بلند کرد بکوبه تو سرم همون موقع در اتاق رو زدن.

_بفرمایید

در اتاق باز شد و کامیار اومد تو. چشم های سع تاییشون زد بیرون. یه نگاه به من می کردن یه نگاه به کامیار. دهن هاشونم که دو سه متری باز بود!!

کامیار از جیب روپوش سفیدش دو تا قطره درآورد و گفت: اومدم قطره هاتو بریزم.

بچه ها زود به خودشون اومدن و دهناشونو جمع کردن فوری از رو تخت پریدن پایین و با تته پته سلام کردن فاطی اشتباهی گفت: خدافظ!!

باز این دختره هول کرد شروع کرد به سوتی دادن!!

با خنده گفتم: نچایی خواهر! مگه کیو دیدین انقدر هول کردین؟

با دستم به کامیار اشاره کردم: ایشون کامیار نائب دکتر من هستن.

نازی خودشو زود تر از بقیه جمع و جور کرده بود گفت: خوشوقتم

کامیار یه لبخند سرد زد: منم همین طور.

رو به من گفت: روی تخت دراز بکش. می خوام قطره بریزم تو چشم هات.

به صورتش نگاه کردم.. جای انگشتام مونده بود رو صورتش. چقدر وحشی شدم من!!

دستمو سمتش دراز کردم: بده دوستام برام می ریزن.

همون دستم که سمتش دراز بود رو گرفت و با یه حرکت سریع پرتم کرد رو تخت: وقتی میگم میریزم.. یعنی میریزم.

انقدر دقیق پرتم کرد که طاق باز رو تخت دراز کشیدم!!

فاطی: !...چیزه.. جیدا جان ما میریم بیرون یه چایی چیزی بگیریم بیاریم.. خب؟ زود بر می گردیم.

نازی و گلی هم برای تأیید سراسونو تگون دادن و سه تایی رفتن سمت در تو جام نیم خیز شدم و دستمو سمتشون دراز کردم که بگم: منو تنها نذارین. اما کامیار دستشو گذاشت روی اون دستم که رو تخت بود و گفت: بخواب.

سرمو گذاشتم رو بالشت. نمی خواستم تو اون فاصله نگاش کنم. چشامو محکم روی هم فشار دادم.

کامیار: قطره مال چشم هاته نه پلک هات... پس چشم هاتو باز کن رو پلکت که نمی خوام بریزم!!

راست می گفت دیگه بدبخت.. آروم چشممو باز کردم. تو فاصله ی کمی از صورتم زل زده بود به من. یکی از دست هاش کنار بدنم بود و با یه دست دیگه اش همین جوری که زل زده بود به من هی قطره رو تکون می داد. طفلی قطره ی بدبخت سرگیجه گرفت بس که تکونش داد!

_ نمی خوایی بریزی؟ قطره، ماست شد انقدر که تکونش دادی!

انگار تازه به خودش اومده باشه سریع در قطره رو باز کرد و خم شد رو صورتم پلک بالامو با دستش فاصله داد و قطره رو ریخت همین کارو با اون یکی چشمم کرد. یه قطره ی دیگه هم از درآورد و ریخت تو چشمم. چشمم بدجوری می سوخت. با چشم های بسته صداشو شنیدم: صبح و شب باید بریزی. دو قطره از هر کدوم.. تا وقتی اینجایی برات می ریزم بعد اون باید خودت مرتب بریزی تا وقتی که تموم شه..

چیزی نگفتم. تا وقتی که صدای بسته شدن در اتاق رو نشنیدم چشممو باز نکردم...

شب طبق معمول همه منو تنها گذاشتن و رفتن. احساسم مثل شب های گذشته نبود از اینکه کامیار بخواد کل شب رو هی بیاد تو اتاقم و بره و همش مواظبم باشه خیلی استرس داشتم. پنجره رو باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم. بوی بارون، خاک خیس، مست این بوی خوش شده بودم. برقای اتاق رو خاموش کردم و دوباره رفتم سمت پنجره.. ای خدا! چرا انقدر دل نگروم؟ نکنه این پسر به تلافی سیلی که خورده شب تو خواب خفه ام کنه؟ خدایا! خودت منو حفظ کن....

یا علی بن موسی الرضا!!!

در اتاق به شدت باز شد.. اشهد ان لا اله الا الله!!!

مسلم! "کامیار بود که قطره به دست وارد شد: چرا برق خاموشه؟ چرا پنجره بازه؟ چرا رفتی تو سرما؟ بیا این ور بینم!

یاد اون شعری افتادم که تو بچگی هامون می خودیم: چرا در دیزی بازه، چرا پیرهننت درازه؟ کو تخم مرغ تازه؟

برق که روشن شد لبخندمو جمع کردم و با اخم گفتم: مامان جونت بهت یاد نداده در بزنی؟

بی حرف اومد سمتم خودمو کشیدم کنار... پنجره رو بست و مثل صبح منو پرت کرد رو تخت و تو رو انداخت روم و

مرتب کرد.. الهی چه ددی مهربونی!!

قطره ها رو ریخت و گفت: نباید زیاد از چشم هات کار بکشی.. باید استراحت کنی.. تو تازه امروز باند چشم هاتو باز کردی.. حالا بخواب.. امروز روز سختی داشتی..

یه پوزخند زدم: این چند وقته از این روزای سخت زیاد داشتم.. امروزم مثل روزای قبل.

حتی نگاهم نکرد رفت سمت در و محکم بستش... تو لجت دراومده چرا سر در خالی می کنی؟ منم از لجش بلند شدم پنجره رو باز کردم و دوباره برگشتم رو تخت. البته بیشتر از اون با خودم لج می کردم!! حالا هر کاری می کردم خوابم نمی برد... آقا هی این ور کن، اون ور کن، بشین، بخواب، مگه خوابم می برد؟ یکی هم نیست پیشم یکم باهاش حرف بزنم بلکه خوابم بگیره... این کامیارم که گذاشت و رفت... اصلا" بره به جهنم! خدایا نمی شه یه دوست از آسمون برام بفرستی پایین تا سرمو گرم کنه؟

همون موقع در به شدت باز شد، یه متر پریدم هوا و برگشتم رو تخت. چراغ روشن شد. به پرستار جوون و لی اخمویی جلوی در بود نگاه کردم. خدا یا گفتم دوست، نگفتم قاتل که!!

پرستار با ترش رویی گفت: چیزی نیاز نداری؟

انگار به زور فرستاده بودنش با یه لحن بانمکی گفتم: والا اگه نیازم داشتم جرأت نمی کردم بگم... این چه طرز وارد شدن تو اتاقه؟ آدم قبض روح میشه که... دخترهم دخترای قدیم انقدر با شرم و حیا و کلی اهن و اوهون وارد اتاق می شدن که آدم کیف می کرد... دوره آخر زمونه... من که تاحالا این مدلی شو ندیده بودم!!

اخماش باز شد و یه لبخند زد. به صورتش دقیق خیره شدم خوشگل نبود تقریبا" مایل به زشت ولی عوضش خیلی خوش هیكل بود. با همون لحن گفتم: به به چه دختر خوشگلی! چه خوش قد و بالا! چند سالته ننه؟

لبخن گل و گشادی زد و یه قدم اومد جلو انگار اونم از این بحث مسخره خوشش اومده بود چون با شرم و حیای مصنوعی گفت: بیست و پنج سال

__ به به به... چه گل دختر خوشگلی... ماشاا.. چشم کف پات مثل پنجه ی آفتاب می مونی... اسمت چیه دختر جان؟

__ مهلا

__ چه اسم برازنده ای! قصد ازدواج داری؟

مهلا: مگه کسی رو سراغ داری ننه؟

__ معلومه که دارم... یکی رو سراغ دارم مثل خودت خوشگل انقدر که به میمون گفته زکی، خوشگله ها!! 42 سالشه... پخته اس... به نظر من مرد باید پخته باشه انقدر که بشه داغ داغ بخوریش... موهاش یه مقدار سفیده قدشم متوسطه... فکر کنم تا شونه های تو برسه... چاق و چله اس... مرد باید چاق و چله باشه تا همه ازش حساب ببرن! وضع مالیشم توپه انقدر که رنو زیر پاشه... دنبال یه دختر خوب و خوشگل مثل خودت می گرده... آدرس خونتونو بدی فردا شب میایم خواستگاری.

صدای کامیار از پشت سر پرستار اومد: شما به جای خواستگاری استراحت کن جیدا خانوم.

یا امام هشتم صاحبش اومد!! با دیدن قامت کامیار تو درگاه در زود رفتم زیر پتو و مثل آدم گفتم: ننه خانوم پرستار به چیزی نیاز ندارم... شب بخیر

پرستار با قیافه ی خندون از اتاق دوید بیرون..

کامیار: باز که پنجره بازه! با من لج می کنی یا خودت؟

پتو رو کشیدم تا روی موهام و جوابشو ندادم. برق خاموش شد و صدای بسته شدن درو شنیدم. پتو رو زدم کنار و روی تخت نشستم پاهامو از تخت آویزون کردم: آخیش به خیر گذشت.

یه نگاه به پنجره کردم و خواستم دوبره برم بازش کنم که صدایی از پشت سرم گفت: حتی فکرشم نکن که پنجره رو باز کنی.

برگشتم و به سایه مردی که اون طرف تخت نشسته بود خیره شدم و یه جیغ خفیف کشیدم که فوری اومد جلو و دستشو گذاشت روی دهنم صدام خفه شد همونطوری که دهنمو چسبیده بود آروم سرمو گذاشت روی بالشت و گفت: چرا جیغ می زنی؟

اومدم حرف بزنم ولی هنوز دستش روی دهنم بود یه چیزایی گفتم که اگه هرکی خبر نداشت فکر می کرد لالام چون یه صداهای عجیب غریبی از دهنم دراومد. همونجوری زل زده بود تو چشم و دستشو روی دهنم فشار می داد. داشتم خفه می شدم به زور گفتم: دددو.. دددو.. بیدا(دستتو بردار)

فوری دستشو برداشت چند تا نفس عمیق کشیدم وقتی حالم جا اومد گفتم: داشتی خفه ام می کردی.. چرا مثل جن بو داده میایی؟ ترسیدم.

کامیار: می خواستم مطمئن بشم که می خوابی

_آه چه دکتر سیریشی هستی تو.. ولم کن دیگه.. به خواب منم کار داره..

چیزی نگفت و همونطوری نشست سر جاش.

_نمی خوابی بری؟

کامیار: تو اول بخواب.

پتو رو برام مرتب کرد. یکم توی سکوت بودیم که بی مقدمه از دهنم پرید: اسم زنت چیه؟

جواب نداد. یکم منتظر شدم اما هیچی نگفت. یاد اوروزی افتادم که عمو مهدی ازش پرسید جید چطوره... پس لابد..

_اسمش جیده مگه نه؟ چه جالب اسمش مخفف اسم منه.. ببینم تو این چند سال شد یه بار یاد من بیفتی؟

کامیار جدی و خشک گفت: تو این چند سال خیلی چیزا تغییر کرده.. حتی احساسم به تو... اگه می بینی اینجام به خاطر اینکه که می خوام همیشه خوب و شاد باشی.. دلم نمی خواد ضربه ببینی اما این به معنی این نیست که هنوزم دوست دارم..

یه پوز خند صدا دار زدم که بیشتر شبیه ترکیدن بغض بود. بغضمو قورت دادم و گفتم: اون روزی که رفتی و گفتم میام، ولی هیچ وقت نیومدی این بهم ثابی شد که اصلا " دوستم نداشتی.. برات یه تفریح ساده و کوچولو بودم. پشتمو کردم بهش و چشامو بستم تا اشکام سرازیر نشه.. کم کم چشم سنگین شد و افتاد رو هم.....

یه لحظه لای پلکم باز شد.. انگار هوا روشن بود به ساعت رو به روم نگاه کردم 7 صبح بود چقدر زود بیدار شدم! چرخیدم رو پهلوی راستم و تا خواستم چشم هامو ببندم چشمم افتاد به پنجره آرنج دست چپشو زده بود به دیوار و یه دست راستش رو زده بود به کمرش.. پشت به من به حیاط خیره شده بود روپوش تنش نبود.. موهاشم بهم ریخته بود. انگار خودش این بلا رو سرشون آورده بود.. تا جایی که یادمه موهاش همیشه مرتب بود.. انقدر از پشت به قامتش خیره شدم که خوابم برد...

چند روز بعد از بیمارستان مرخص شدم کامیار اما قرار بود که چند هفته ای رو ورل دل من بمونه. اگه نگم ته دلم خوشحال شدم دروغ گفتم.. اما زیاد خوشحالمو بروز ندادم. توی این یه هفته کلی جاها رفتم، هم با دوستانم هم با خونوادم. گاهی اوقاتم تفریحی پیانو می زنم البته با چشم های بسته! نمی تونم با چشم باز پیانو بزنم... روزای خوبی برام رقم می خورد برگشته بودم به چهار سال پیش موقعی که کامیار بود.. اما این کامیار اون کامیار قبل نبود.. همیشه یه گوشه ساکت و آرام می نشست و برعکس قبل! که همش رو مخ بقیه بود، سر به سر هیچ کس نمیداشت.. مدام گوشیش تو دستش بود.. یا زنگ می زد یا اس میداد.. انگار مجبورش کردن اینجا بمونه خب برو گمشو پیش جید عزیزت تا مجبوری نشی دوری شو تحمل کنی!! با این همه بعضی کاراش خیلی برام عجیب، غریب بود.. مثلاً " یکیش روزی رخ داد که با همه ی بر و بچ رفته بودیم پارک مرو دشت. قبل! ها با دخرا زاد میومدم پارک مرو دشت. هر وقت که میومدیم تنها تفریحمون این بود که با یه اکیپ پسر که سر دسته شون سینا بود مسابقه ی والیبال بدیم. گاهی ما می بردیم گاهی اون!.. اما همیشه جنگ و دعوا هامونم داشتیم مخصوصاً " منو سینا.. بعد چهار سال این اولین باری بود که می رفتم. همه چیز رو به راه بود فقط یه چیزی عذابم میداد اونم یه لکه بزرگ قرمز بود که از وقتی از خواب بیدار شده بودم روی دست چپم دراومده بود و می سوخت.. سعی کردم بهش توجه نکنم و به زمان حال فکر کنم.. وسایلمون رو گذاشته بودیم روی زمین و مشغول پهن کردن زیر انداز بودیم که صدایی از پشت سرم شنیدم: این جیدا عینکی خودمون نیست؟

آرمین که نزدیک ترین دوستش بود و هنوزم می تونستم خوب صداشو تشخیص بدم در جواب سینا گفت: چقدر بزرگ شده انه؟ فکر کردیم مرده این همه وقت خبری ازش نبود.

حالا من موندم اینا از پشت چطوری منو شناختن!! همونطوری که پشتم بهشون بود یه لبخند زدم و به ادامه ی حرفاشون گوش دادم

آرمین: ولی فکر نکنم این جیدا باشه.. قدش بلند تر شده.. نه؟

سینا:هیكلشم رو مد تره..فكر نكنم.

هیزای سگگ!! همین جوری داشتن پایین بالامو آنالیز می کردن!!

سینا:الان می فهمیم خودشه یا نه..

با صدای بلندی گفت:هــــــــــــــــی عینکی.

اونم نقطه ضعفمو می دونست.برگشتم سمتش و با اخم گفتم:هی تو کلات مرتیکه!کوری؟دیگه عینک ندارم.

آرمین با چهره ی شاد خندید:دیدي خودشه.

سینا:باز تو سر و کله ات پیدا شد ضعیفه؟یه مدتی نبودي خوشحال بودیما!

_می دونی که استاد ضد حال زدند..اومدم ذوق تو کور کنم!

برگشتم سمت بچه ها.دخترا که می شناختنش و بحث های ما براشون عادی بود اما پسرا پرسشی نگام می کردن.با دست به سینا اشاره کردم و رو به پسرا گفتم:ایشون،یعنی ایشون که نه،این سیناست..رقیب همیشه شکست خورده ی من.

سینا:هه! چاییدی رقیب..کی اوندفعه شکست خورد؟

_اون دفعهــــــــــــــــه!!الان این دفعه اس.اینایی هم که می بینی خانواده ی منن.امروز اومدیم گردش..

یکی یکی پسرا رو معرفی کردم بعد از سلام و علیک ها سینا گفت:حالا که اومدی بیا یه دست بزیم ببینم کی رقیب شکست خورده اس.

_الان تازه اومدیم..بذار یکم خودمو با محیط وقف بدم بعدا" بازی می کنیم.

آستین مانتو مو گرفت و منو کشید سمت زمین والیبال و گفت:حرف نزن ،بیا.دلم برای مسابقه دادن با تو تنگ شده.

_خب پس حالا که دلتنگی میام.

فقط منو سینا دو طرف زمین بودیم و باید به تنهایی توپ هایی که سینا می فرستاد رو جواب می دادم!از حق نگذریم خیلی بازیش خوبه!! خب الکی که قد علم نکرده!!

قبل از بازی گفت:بیا شرطی بازی کنیم.

_بیخودامن پول یا مفت نیاوردم که بریزم تو شکم دوستات

سینا:نه خسیس خان..این دفعه شرطم پول نیست..اگه باختی باید برامون بخونی.

قبلا" هم براشون خونده بودم یکم فکر کردم دیدم بد فکری هم نیست این جوری بهتره چون جمعیتمون بیشتر از قبله این دفعه اگه بخوام یه چیزی بخرم جیب بابام آسفالت میشه!!

همه دور زمین جمع شده بودن و با شنیدن پیشنهاد سینا با دست زدن موافقتشونو اعلام کردن.

_خب اگه تو بازی چی میشی؟

سینا: منم براتون می رقصم! خوبه؟

با ذوق دستامو زدم بهم: آره عالیه.

خیلی قشنگ هیپ هاپ می رقصید. بازی شروع شد. یه اسپیک هایی میزد علی.. نمی دونستم چه جوری جواب بدم!! اما به هر بدبختی بود جواب می دادم یعنی با موفقیت جواب میدادم. منم والیبالم بد نبود. صدای تشویق ها قطع نمی شد. 22-23 به نفع سینا بودیم. رفت که اسپیک بزنه تا اینجا که کلی مقاومت کردم. ایشا.. از پس این یکی هم برمیام.. اوه اوه با این ژستی که این گرفته فکر نکنم موفق بشم. توپ رو انداخت بالا، پرید رو هوا و چنان اسپکی زد که دهنم وا موند... تیز و بلند و تند.. از بالای سرم رد شد.

صدایی شنیدم: بگیرش جیدا.

صدای دلسا بود برام از عقب پاس بود جلو منم یه فیگور باحال اومدم، پریدم هوا و خوابوندم تو زمین. سینا داشت دیوونه می شد که جر زنی کردی و اصلا" قبول نمی کرد که مساوی شدیم. خلاصه دستی دستی بازی بهم خورد و من شدم بازنده. همه دایره وار نشستن، منم نشستم یه گوشه و شروع کردم به خوندن. یه آهنگ شاد خوندم و از اونجایی که بچه ها الکی خوش ان ریختن وسط.. بعد از تموم شدن آهنگ همه بلند شدیم تا وسطی بازی کنیم. اولش می خواستیم دخترا و پسرا رو جدا کنیم ولی تعداد دخترا کمتر از پسرا بود این شد که چند تا از پسرا اومدن تو گروه ما. یهو دیدم سینا هم اومده.

_! تو چرا اومدی؟ من عادت دارم تو رقیبم باشی نه رفیقم.

سینا: اومدم اینجا تا حسامو له کنم.

یه نگاه به حسام کردم که وسط زمین ایستاده بود و جُلان میداد که هیچکی نمی تونه منو بزنه.. واقعا" هم همین طور بود.. خاک تو سر تو وسطی لنگه نداشت!!

از دهنم پرید: فقط آروم لهش کن.. بعضی جاهاشو نیاز داره!!

اوه اوه چه سوتی دادم!! ابا خجالت به سینا نگاه کردم که نیشش تا رو پیشونیش باز شده بود.

_چیه؟ پرو شدی؟ توپ رو بگیر. بازی شروع شد.

بعدم رو مو کردم سمت بقیه.

حسام و گروهش وسط بودن. کامیارم تو گروه حسام بود. اونم بازیش خیلی خوبه چند سال پیش که توی شمال بازی می کردیم به این مسئله پی بردم!

با ضربه ی اول از طرف سینا، سپر رفت بیرون. خاک تو سرش!

با اینکه سینا تو گروه خودمون بود من بازم کرم هامو می ریختم. تا توپ میومد سمتش سریع از دستش می قاپیدم و خودم میزد. به این ترتیب جز سهراب دیگه نداشتیم بقیه رو اون از زمین بیرون کنه. همه ی بچه ها به توپ دست می زدن فقط سینا حرصی به من نگاه می کرد. خلاصه همه رو بیرون کردیم جز حسام. سر 7 دور بود که توپ اومد سمت سینا طبق معمول از دستش محکم کشیدم و همین که اومدم بزنم بازومو گرفت و منو برگردوند سمت خودش با قیافه ی عصبی و صدای بلند گفت: چرا این جوری می کنی؟ یعنی چی که تا توپ میاد دستم ازم میگیری؟

بی توجه به حرفش توپ رو پرت کردم ... حسام خوابید رو زمین و گل گرفت. صدای جیغ و داد گروهش رفت هوا.

سینا با عصبانیت داد زد: ببین چی کار می کنی!! الانم که بهش گل دادی.

دستامو مشت کردم و یه قدم رفتم جلو و بلند تر داد زدم: اصلا" به تو چه؟ دلم می خواد به پسر عموم گل بدم

اونم یه قدم اومد جلو و داد زد: دِ غلط می کنی!

منم یه قدم دیگه رفتم جلو و داد زدم: خودت غلط می کنی، بی تر بیت نفه——م! به چه حقی بهم فحش میدی؟

یه قدم دیگه اومد جلو. دیگه کامل پیشونی هامون می خورد به هم و با حرص به پی شونی های هم دیگه فشار وارد می کردیم. با عصبانیت و صدای بلند گفت: هرچی دلم بخواد بهت می گم فهمیدی؟

یهویی احساس کردم دستم از جا کنده شد. نگاه کردم دیدم کامیار دستمو گرفته منو همراه خودش می کشه قبل از اینکه از سینا دور بشیم چنان چپ چپی نگاش کرد که من یکی به خودم شاشیدم! منو پرت کرد تو گروه خودشون و علی بلافاصله رفت تو گروه سینا به جای من.. خودش اخیالو کنارم ایستاد. هنوز تو شوک کارش بودم.. جو نم غیرت!!

خلاصه ما رفتیم تو زمین و این سینای بی عرضه و دار و دسته اش نتونستن زمین رو یک بارم که شده مال خودشون کنن.. خودمونیم! اگه کامیار منو نمی آورد این ور باید حالا حالا ها توپ پرتاب می کردم. دفعه ی آخری که وسط بودیم کامیار موند تا 10 دور رو بره.. ناکس مثل جت این ور اونور می رفت!! این آخریا معلوم بود خودشو به زور می کشه بالاخره ده دور تموم شد تا خواستم برم وسط که دوباره بازی کنیم سینا گفت: من دیگه خسته شدم، شماها خونوادگی زرنکید! فعلا" تا بعد

دوستاشو جمع کرد و رفت. کامیار نشسته بود رو زمین و نفس نفس می زد. نا خواسته رفتم از توی فلاکس یه لیوان آب یخ آوردم و گرفتم سمتش. دست خودم نبود پاهام منو می کشوند احساس کردم داره نگام می کنه دستم سمتش دراز بود اما نگاهم جای دیگه بود.

لیوانو ازم گرفت: مرسی

برگشتم که برم اما صداش مانع شد: نذار هرکی هرکی خودشو بهت نزدیک کنه.

توی سکوت به مفهوم حرفش فکر می کردم منظورش به سینا بود.

کامیار: این جووری خودت ضربه می خوری.

بدون اینکه برگردم سمتش با یه پوزخند گفتم: نترس تجربه هایی که تو این چند سال داشتم یادم نمیره! یه بار به یه پسر رو دادم واسه هفت پشتم بسه.. دیگه سمت پسرا هم نمی رم.. تقصیر من نیست که رفتارام زیادی جذب میکنه! خودشون بهم نزدیک می شن...

راهمو کشیدم و رفتم تا غروب تو پارک بودیم. کف دستم حسابی درد گرفته بود دردش امونمو بریده بود. به ناچار رفتم پیش سپیده و علی دستمو جلوی سپیده دراز کردم.

سپیده: جون جیدا خرد ندارم.. علی پول خورد داری بدیم بهش؟ گناه داره طفلی..

_گمشو.. دیوونه.. نگاه کن دستمو.. نمی دونم چی شده.

سپیده صورتشو جمع کرد انگار که ته دلش ریش شده بود: ازش آب میاد.. چی شده؟

علی مپ دستمو گرفت و دقیق شد رو کف دستم: انگار تاول زده! دستتو سوزوندی؟

_نه! از صبح که بیدار شدم این جووری بود.

_ببینم دستتو!

ننه ات صقربون صدای بمت بره! برگشتم سمتش: نگاه کن! خیلی می سوزه.. باد کرده.. ازش آب میاد

دستمو گرفت جلوی صورتش و مشغول بررسی شد: البته اگه بخوایی از نظر علمی بگی، باید بگی ورم کرده، ترشح داره.

_تو نمی خواد از من سوتی بگیری.. تو فکر مت منحرفه، تقصیر من چیه؟ اگه دکتری یه کاری کن خوب شه.

کامیار: دکتر پوست نیستم ولی می دونم چه بلایی سر دستت اومده.

با انگشت یه ضربه زد به کف دستم. ضربه زدن همانا و عطسه زدن های من همانا.

تند تند پشت سر هم عطسه می زدم. عطسه های منم که عطسه گوسفندی!! صداش تو کل پارک می پیچید همه توجهها سمتم جلب شد.

سپیده: وا! عطسه زدن تو به یه انگشت بند بود؟

_عطسه... خب چیکار کنم؟ عطسه... ای وای من چرا... عطسه.. انقدر عطسه عطسه می کنم؟ عطسه...!!

کامیار: حساسیته. یه نوع عنکبوتیه که توی دار و درختاس احتمالا " اومده تو اتاقت.. بیایین برگردیم خونه. چاره اش پیش منه.

منو عطسه کنان گذاشتن تو ماشین حسام. کل راه فقط عطسه می کردم جوری که گردنم درد گرفته بود. هر یه عطسه ای که می کردم حسام یه چیزی می گفت.

_عطسه

حسام: درد

_عطسه

حسام: مرگ

عطسه

حسام: زق نبود

_عطسه

حسام: زهر هلاهل

_عطسه

حسام: کوفت کاری

_عطسه

حسام: کوفت مار

_عطسه

حسام: زهر گربه

_عطسه

حسام: مرگ به جونت!

_عطسه:

حسام: ای درد

_عطسه

حسام: بمیری! پیاده شو رسیدیم.

همه نشسته بودیم تو سالن و من هر یک دقیقه به یک دقیقه عطسه می زدم.

سهراب: پس این کامیار کجا موند؟

بابا: آخه چه بلایی سر این دختر اومده؟

حسام: بی جنبه اس عمو جون، یه انگشت بهش خورده هی عطسه می کنه.

کامیار با یه شیشه الکل سفید و پنبه اومد تو سالن

حسام: کامی جان! الان چه وقت مست کردنه؟ الکل واسه چی آوردی؟

مبل رو به روی من رو آورد نزدیک تر و نشست روش: مست کردم به موقعش، آوردم بزخم به دست جیدا..

بهم نگاه کرد و گفت: هرشب باید بزنی.

دستمو گرفت و گذاشت رو پاش: زهر این عنکبوت عوارض زیادی داره.. بهت می گم که اگه یه وقت اومد سراغت
تترسی.

_ ترسناکه؟

کامیار: نه! منظورم اینه که شوکه نشی.

_ خب بگو

کامیار: بی خوابی، احساس خستگی، گرفتگی عضلات، سرگیجه، کم اشتاهی، کم حولگی، کم کاری معده، کمبود ویتامین..

حسام پرید وسط حرفش: کم عقلی، دیوونگی، البته تو که دیوونه هستی فقط ممکنه زنجیری بشی، اصلا" من یه ایده دارم.. ببریمش قبرستون شاید مرده باشه!

شلیک خنده ترکید تو خونه.

کامیار: نگاش کن چه ترسیده! معلومه جون دوستی ها!! تترس بابا به غیر از خستگی بقیه اشو چاخان کردم.

دهنمو کج کردم و با ادا گفتم: هه هه هه! حوضچه نمک!!

یه تیکه پنبه رو الکی کرد: فقط وقتی میزنم دستت خیلی می سوزه، جیغ بزنی اشکال نداره

حسام: چی چی رو اشکال نداره؟ گوشامو که از تو جوب پیدا نکردم!! بابام کلی زحمت کشیده واسشون.

دوباره صدای خنده پیچید تو خونه. عمو یه دونه زد پس گردن حسام: خجالت بکش خرس گنده!

خنده ها که تموم شد کامیار پنبه رو نزدیک کرد به دستم شروع کردم به جیغ زدن.

کامیار: من که هنوز نزدِم به دستت! چرا الکی جیغ می زنی؟

_خب رفتم پیشواز، مگه بده؟

با خنده نگام کرد. ای خدا وقتی می خندده چشم هاش قهقهه میزنه.. خدا می دونه چقدر دلم واسه ی این نگاه تنگ شده بود.. چی میشد خدا یکم از قیافه ی اینو می داد به من؟ هی اگه شانس داشتم اسمو میذاشتن شمسی.

کامیار: خب تموم شد.

_تموم شد؟ پس چرا دردم نگرفت؟

با شیطنت شونه شو انداخت بالا تازه فهمیدم که تموم مدت مثل آدم ندیده ها زل زدم بهش و اصلا " حواسم به دستم نبوده. تازه سوزش رو توی دستم حس می کردم. از جاش بلند شد و گفت: بیا پایین باید دستتو شست و شو بدم. دنبالش راه افتادم سمت راه پله ها. در دستشویی کنار اتاقم رو باز کرد و رفت تو همون جلو وایستاده بودم و نگاش می کردم.

کامیار: پس چرا نمیایی؟

رفتم تو دستشویی، خدایا من رو ببخش! به یه مرد غریبه، تو دستشویی.. البته در بازه ها!! دستمو گرفت و یکم مایع دستشویی ریخت روش و مشغول شست و شو شد. چشم جید روشن! بفهمه شوهرش دست یکی دیگه رو می ماله چه حسی بهش دست میده؟ اگه من بودم طلاق می گرفتم اما فکر کنم جید مثل من نیست، حتی شاید بهتر از منه اگه از من بهتر نبود که کامیار منو ول نمی کرد اونو بچسبه!

بی اختیار پرسیدم: عاشقشی؟

همونجوری موند.. آروم سرشو گرفت بالا و تو چشم هام نگاه کرد. یه نگاه با شک انگار می گفت عاشق کی؟

_منظورم جیده!... خیلی عاشقشی؟

یه ابرو شو انداخت بالا و یه نیمچه لبخند کوتاه زد بعد سرشو انداخت پایین و دوباره مشغول شد: عاشقش نیستم. بیهویی تو دلم عروسی شد.

کامیار: دوستش دارم.. دوست داشتن از عشق مهم تره!

لبخند روی لبم ماسید احساس کردم دو نفر قلبمو فشار میدن.

با کنایه گفتم: راست میگي.. عشق به درد نمی خوره.. آدمو به تباهی می کشونه.. (دست چپمو که تو دستش بود و شست و شو میداد رو آوردم بالا و ساعدمو گرفتم جلوی صورتش) می بینی؟ اینو به خاطر کسی زدم که فکر می کردم

عاشقمه، چون عاشق بودم این کار رو کردم... چون فکر می کردم عشق از همه چیز تو دنیا مهم تره.. اما.. خب نیست.. عشق مهم نیست، کاریشم نمیشه کرد... پس سعی کن همیشه دوش داشته باشی...

دستم از تو دستش کشیدم بیرون و رفتم سمت در اتاقم.. خدایا کمکم کن اشکام نریزه.. خواهش می کنم غرورمو حفظ کن.

کامیار: می خواستی خودتو بکشی؟

برگشتم سمتش. انقدر اشک تو چشام جمع شده بود که به زحمت می تونستم ببینمش آروم گفتم: به خاطر یه نامرد.. می خواستم که بمیرم.. اما جلومو گرفتن و خیلی خوشحالم از اینکه زنده ام. چون لیاقت عشقمو نداشت!!

در اتاقم بستم و تکیه کردم بهش، سر خوردم و نشستم رو زمین اجازه دادم که اشکام سرازیر بشه.. پس دوش داره! عوضی

دلسا: ببین جیدا لباسامو.. چطوره؟ می پسندی؟

_عالیه از کجا خریدی؟

دلسا: جردن.. یه پاساژ زده همه ی لباساش شیک و مارک دار.

دنیا: جیدا لباس تو چه شکلیه؟ چرا نشون نمیدی؟

_فضولی نکنید دیگه!! باشه شب همه تون می بینید حالا برین بیرون می خوام آماده شم.

دختر رو بیرون کردم و دویدم تو حموم واسه ی شب یه مهمونی زنونه دعوت بودیم. تولد یکی از فامیل هامون بود اولین مهمونی که بعد از چهار سال می رفتم!! دلم می خواست حسابی به خودم برسم و خوشگل کنم. دخترا کل تهران رو زیر پا له کرده بودن تا لباسای تک بخرن. آخه به عقیده ی خودشون و مامان ها تو این جور مهمونی های زنونه خواستگار زیاد پیدا میشه!! حالا هم اومده بودن به من لباساشونو نشون بدن.

از حموم اومدم بیرون و موهامو خشک کردم. ناخن هامو لاک زدم و روش کلی کار کردم. ساعت 6 دعوت بودیم. سریع لباسامو پوشیدم ساعت 30: 5 بود. یه لباس سفید شیک که هیکلمو قاب گرفته بود. قد جلوش تا بالای زانوم بود و پشتش بلند تر بود دو تا بند داشت که روی بندش پر از منجق نقره ای بود. موهای مشکیمو با یه کش سفید از جنس لباسم بالا بستم و یه رژ قرمز آتیشی زدم و پالتومو برداشتم احتمالا "همه بالا منتظر من بودن دوییدم بالا و با جیغ و داد گفتم: من حاضرم، بریــــــــــــم!"

همه ی نگاه ها برگشت سمتم.

نجمه: ماشاا.. خانوم خیلی وقت بود ما شما رو این جوری ندیده بودیم ها!! احسنت به اون شیرینی که خوردی

از تعریف های نجمه گونه هام گل انداخته بود. نگاه های خیره و مبهوت کامیار رو روی خودم حس می کردم عمو مهدی دستاشو باز کرد: بیا بغل عمو ببینم، چقدر خوشگل شدی..

بوسه ای به موهام زد. تند تند پالتومو پوشیدم و شالمو انداختم رو سرم.

دلسا: این جوری که نمی شه! ما این همه به خودمون رسیدیم همه از تو تعریف کردن.

عمه مهین: برو دختر حسودی نکن... دیرتون شد.

با خنده از جمع دور شدیم و نشستیم تو ماشین. راننده مارو می برد... عجب مهمونی بود! به معنای واقعی خوش گذشت فقط اون وسط می رقصیدیم یه پارتی دخترونه بود انگار این وسط دستم یکم اذیتم می کرد که محلش نمی دادم و به رقصیدنم ادامه میدادم بعد از اینکه کیک خوردیم و کادوی تولد رو دادیم برگشتیم خونه مثل شب گذشته کامیار دستمو ضد عفونی کرد و بعدم شست و شو داد و رفت بدون هیچ حرفی انقدر تنت تند کاراشو انجام میداد که حس می کردم داره ازم فرار می کنه... صبح سر میز صبحونه فهمیدم قراره برام خواستگار بیاد... خواستگار مم انقدر هول بود که واسه ی همون شب برنامه ریخته بود مامان و بابا هم قبول کرده بودن. وقتی سر میز صبحانه بهم خبر دادن چایی پرید تو گلو. هرکاری می کردن سرفه ام بند نمی اومد. همه دورم جمع شده بودن انقدر سرفه زده بودم که قرمز شده بودم آخرشم از جام بلند شدم و دوییدم سمت راه پله ها....

خلاصه اونروز تا شب حسام مدام منو دست می انداخت. مثلاً "می گفت: تا حالا دیدین یه بچه قنداقی شوهر کنه؟

یا اینکه تا یه چیزی می گفت فوری میومد وسط حرفم و می گفت: تو حرف نزن همین یه دونه خواستگار خرت هم می پره..

آخرشم اعصابم خرد شد و در جوابش گفتم: این یه دونه خواستگار من خار شده رفته تو چشم تو؟ بذار بیاد اونوقت بهت می گم کی قنداقیه! درضمن دفعه ی آخرت باشه به خواستگارم توهین می کنی ها!! گفته باشم..

حسام: اوووو!! هنوز نه به باره نه به داره! چه طرفداری هم می کنه شوهر ذلیل بدبخت.. بعدشم هر چی گفتم راسته خره که داره میاد تو رو بگیره دیگه..

بقیه خندیدن منم با عصبانیت پامو کوبوندم رو زمین و رفتم تو اتاقم. درمقابل زبون دراز حسام این تنها کاریه که می تونم بکنم....

شب شد....

یه کت شلوار زرشکی پوشیدم و موهامو صاف ریختم دورم.. یه آرایش ساده کردم و شیشه ی عطرمو نصف کردم. دودل بودم که روسری سر کنم یا نه؟ بیخیال شدم و از اتاق رفتم بیرون تو شرایط عادی هم روسری سر نمی کنم این که

دیگه مراسم خواستگاریه اگه منو می خواد باید با همین عقاید بخواد..منم جو گیر شدما!! حالا بذار بیاد بعد سیسمونی بچه بخر..والا!

رسیدم به سالن طبقه ی دو در کمال تعجب دیدم که کل خونواده حاضر و شیک و پیک کرده نشستن حتی کامیار.
_اوا چرا همه تون این جایید؟

حسام:همه دست به دست هم میدیم که خواستگار تو بیرونیم..بیاد ببینه انقدر جمعیتمون زیاده به خاطر مسائل اقتصادی هم که شده فرار می کنه میره..پس فردا اگه وصلت سر گرفت خواستین برین مسافرت،بدبخت باید کلی پول سوغاتی بده! یا اگه یهویی تصمیم بگیریم بیایم خونتون باید کلی پول شام بده پس نتیجه می گیره دور تو رو خط بکشه تازه بیاد اینجا جایی واسه نشستن نداره همه مبلا پره مجبوره از همون راهی که اومده برگرده.

بقیه به پر حرفی حسام خندیدن و من از پرحرفیش یه پوف کشیدم.نشستم رو مبل و پامو انداختم رو پام:نوبت منم می رسه حسام خان...بعدشم بذار بیاد روی چشمم جا داره.

مامان:تو که انقدر پرو نبودی جیدا..خجالت بکش عمو هات اینجا نشستن.

_خب حرصمو درمیاره!

صدای آیفن اومد سیخ تو جام ایستادم:وای اومدن.

بابا:خب بیان چرا هول کردی؟

همه رفتیم جلوی در سالن و به صف ایستادیم کنار هم.اولش یه خانوم و آقای مسن وارد شدن و بعد آقا دوماد وارد شد.واسم جالب بود که از بین اون همه آدم فوری نگاهش برگشت روی من و خیره خیره نگام کرد.یهویی دستامو به صورت ضربدري جلوی صورتم قرار دادم نمی دونم نور اون قسمت سالن زیاد بود یا برق نگاهش چشامو کور کرد.صدای حسام تو گوشم پیچید:حالا که رو چشم هات جا داره داره بیشتر مواظب چشم هات باش خدایی نکرده برق کله اش کورت می کنه.

آقا دوماد یا به عبارتی کچل خان گل رو داد دستم ..تموم بدنم از عصبانیت گر گرفته بود.فقط خواستگار کچل نداشتم که اونم خدا نصیبم کرد!!همه یه جوری خودشونو جا دادن و شازده کچل بین مامان و باباش نشست و زل زد به من.پرو،وقیح،خیر سر کچل...چه نگاهی هم می کنه بی تربیت.میگم کچل واقعا " کچل ها!حتی یه دونه هم مو نداشت بعد از کلی بحث و معرفی کردن خونواده ها به هم.

مامان حسن کچل گفت:خب همونطور که در جریان هستید برای امر خیر اومدیم

(می خوام هرگزم نیاین! کجاش خیره؟ شَرّ شَرّه!میدوارم ترشیده بمونم ولی زن این حسن کچل نشم.)

مامان حسن کچل ادامه داد: راستش جیدا جون رو تو مهمونی دیشب دیدم. ماشاا.. دخترتون یه خانوم به تمام عیار هستن، هم خوشگله هم باوقار و سنگین.. راستش دیشب دزدکی از جیدا جون عکس گرفتم و به سروش نشون دادم. (شما خیلی غلط کردی عکس منو با اون لباس لختی پختی به سروش نشون دادی.. نمی دونم چرا ناخواسته برگشتم و به کامیار نگاه کردم. اخماش شدید تو هم بود و گوشه رو تو دستش می چرخوند.

مامان سروش کچل: پسر من وقتی عکس رو دید دل از کفش رفت و گفت ماما همین الان بریم خواستگاری (می خواستی با پشت دست بکوبی تو دهنش، پسر که نباید انقدر پرو باشه!! والا..)

مامان سروش کچل: اینه که ما امشب مزاحمتون شدیم. حالا اگه اجازه بدین این دوتا جوون یه صحبتی با هم داشته باشن و یکم آشنا بشن البته با اجازه ی آقای احسانی بزرگ

بابا بزرگ: البته! موردی نیست.. جیدا جان آقا رو راهنمایی کن.

کچل خان رو راهنمایی کردم طرف راست سالن. سالن طبقه ی دو اونقدر بزرگ بود که اگه ما سمت راستش می نشستیم کسی حرفامونو نمی شنید... این جووری بهتر بود هیچ خوش ندارم ببرمش تو اتاق!

روی یکی از مبلا نشسته _م و اونم رو مبلا رو به روم نشست. یه مدت بهم خیره شد منم دستمو زدم زیر چونه ام و بهش خیره شدم. قیافه ی جذابی داشت می شه بگی دختر کش بود فقط حیف که مو نداشت چشم هاش قهوه ای بود و هیکل متناسبی داشت و تیپش خوب بود.. قدشم نسبتا "بلنده اما خودمونیم این کجا و کامیار کجا!!

بلاخره لب هاشو از هم باز کرد: من اول حرف بزنم یا شما؟

_هرچی دلت باشه، مهم نیته..

یه لبخند زد و گفت: همونطور که می دونید اسمم سروشه، تنها فرزند خونواده ی رستگار.

یه لبخند زدم. (همون دیگه یکی یه دونه چل و دیوونه!)

سروش: وضعیت مالیمون در حد خونواده ی شماست اینو می گم که بدونید از نظر فرهنگی و اجتماعی مثل هم دیگه ایم. 24 سالمه و مهندسی عمران می خونم.. در حال حاضر پیش بابام مشغول کارم.. راستش زیاد صحبت کردن رو بلد نیستم.

(خاک تو فرق کچلت کنم من!! پس چه جووری در آینده می خوایی مهندس مملکت بشی؟)

سروش: منظورم صحبت کردن با خانوماست.. معمولا هم باهاشون هم صحبت نمی شم.

(از آدم به دوری دیگه!! بی چاره ی زن ندیده)

سروش: خب تا این جا شو سؤال نداری؟

یاد این معلم ها افتادم که میان سر کلاس و درس جدید میدن آخر کلاس هم می پرسن سؤال نداری؟

بی اختیار گفتم: چرا کچلی؟

فوری لبمو گاز گرفتم..این چه سؤالی بود خر خاکی؟

چشم هاش گرد شده بود بدبخت..با ندامت نگاهش کردم..خب چیکار کنم؟ تنها سؤالی بود که ذهنمو مشغول کرده بود دیگه..

یهویی زد زیر خنده الان نخند کی بخند..یعنی قهقهه می زد ها!! لال شی پسر چه نمکی می خنده..همه برگشته بودن و پرسشی به ما نگاه می کردن خنده هاش که تموم شد با صدایی که هنوز توش خنده موج می زد رو به بقیه گفت: ببخشید..راستش جیدا خانوم خیلی بانمکه ..نمی تونم جلوی خودمو بگیرم..

دوباره زد زیر خنده ..وا ! حالا خوبه گفتم چرا کچلی ، انقدر ذوق کرده اگه می گفتم چرا انقدر خوشتیپی که تا خود صبح می خندید.وقتی خنده هاش تموم شد گفت:این همه حرف زدم فقط همین یه سؤال تو سرت می چرخید؟
_خب من حقیقت رو گفتم، مگه بده؟

سروش:نه چه بدی داره؟خیلی هم خوبه اما فکر نمی کنم این سؤال ،سؤال مناسبی باشه واسه شروع یه زندگی مشترک..

آقا رو..زندگی مشترک! زپلشک!

جدی گفتم:پس از همین جا بفهمید که ما به در د هم نمی خوریم.

از جام بلند شدم که برم..میچ دستمو گرفت:از حرف من ناراحت شدین؟

_اصولا "همچین اخلاقی نداره که زود بهم بر بخوره..حرفم از روی ناراحتی نبود..جدی گفتم..

دستم کشیدم بیرو.بلند شد و ایستاد

گفت:به هر حال من هنوزم سر حرفم هستم و منتظر جوابتونم

باهم وارد جمع شدیم.مامان حسن کچل بلافاصله گفت:خب..از خنده هاتون معلومه که هم دیگه رو پسندیدین..مگه نه جیدا جان؟

پرو! می خواد پسر کچل شو بندازه بهم..

_نه خانوم رستگار..با ده دقیقه حرف که نمی شه واسه یه عمر زندگی تصمیم گرفت.

خودمونیم! منم کم کم دارم بزرگ میشم حرفای قلمبه سلمبه می زنم!!

مامان کچل: این حرفتو به فال نیک می گیریم.

بابای کچل: بله... عروس ها اولش ناز می کنن.

_خیلی معذرت می خوام اما اول و آخر ش نظر من همینه.

بابا: یعنی چی دخترم؟ جوابت منفی یا مثبت؟

نمی خواستم واضح بگم «نه» برای همین گفتم: باید بیشتر فکر کنم.

سه تاییشون هم زمان با هم بلند شدن و ایستادن مثل گروه سرود!

بابا ی کچل: پس منتظر جواب می مونیم.

(خیلی هم عالی! تو کف جوابم بمونید)

رفتن... رفتن اونا همانا و تیکه پرونی های حسام همانا.

حسام: اما حیف شد جیدا... معلومه پسره خیلی تمیز بود کله اش برق میزد بس که موهاشو شسته بود..

همه زدن زیر خنده و من اخمالو نگاش کردم

حسام: سپهر مدل موهاش یادت باشه می خوام بعدا "برام درست کنی ..مد روز بود نه؟

دوباره همه خندیدن.

بابا: جدا از شوخی جوابت چیه دخترم؟

حسام: جوابش معلومه دیگه از اخمی که کرده یعنی داره ازش دفاع می کنه جوابشم مثبته.

اخمام غلیظ تر شد: به خاطر دفاع از اون نیست بره گمشه کچله کلوچه! آه آه.. من به شانس و اقبال خودم اخم کردم

اینم شد خواستگار؟

عمه مهین: ای بابا برای دختر دم بخت همه رقمه خواستگار میاد و میره نباید ناراحتی کرد که..

حسام قیافه ی غمگین به خودش گرفت: نه.. راست میگه دختر عموم.. از خواستگارم شانس نداره ..حالا این سپیده ی

جونم مرگ شده از خارج هم برش خواستگار اومد..

یه دفعه ای جمع ساکت شد و نگاهها برگشت سمت کامیار..ه راست میگه ..کامیار برای خواستگاری سپیده اومده بود

اما حالا سپیده ازدواج کرده و خوشبخته ولی دختر عموی سپیده زندگی و آینده اشو به یه عشق دروغین باخته...ای

خدا ، تا کی بخوابم جدا؟

(چه ربطی داشت جیدا؟ باز چرت و پرت گفتم؟)

از جام بلند شدم و رفتم سمت در ورودی.

حسام: کجا خانوم عاشق پیشه؟ بیا شام بخور

همونطوری که می رفتم سمت در زیر لب گفتم: مرگ بخورم بهتره.

لباسامو عوض کردم و لباس خواب پوشیدم... توی جام دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.. امشب کامیار از اول تا آخر مجلس اخم داشت یعنی باور کنم که به خاطر من بود؟ شایدم با جید دعواش شده.. تازه داشت چشم گرم می شد که در اتاق و زدن.. ای خدا چیکار کنم این سپیده دست از سرم برداره؟ تو جام نشستم و چراغ خواب روی پاتختی رو روشن کردم

_بفرمایید

در باز شد و کامیار الکل و پنبه به دست اومد تو: تا من نیام یادت میره که باید هر شب الکل بزنی به دستت؟

برق اتاق رو روشن کرد و نشست کنارم. پنبه رو الکی کرد و گذاشت رو دستم سوز وحشتناکی پیچید توی دستم و انقدر خواهر و مادر عنکبوته رو فحش دادم که فکر کنم از روی درختا اومدن پایین. دست راستمو مشت کرده بودم و محکم فشار میدادم.

کامیار: همیشه انقدر توداری؟

با تعجب نگاه کردم با سر به دست مشت شدم اشاره کرد. یه پوز خند زدم: تودار بودن رو روزگار بهم یاد داد..

سرشو تکون داد و دوباره مشغول شد.. آروم با بغض پرسیدم: خیلی دوشش داری؟

جوابمو نداد.

_حتی بیشتر از من؟

سرشو بلند کرد. فوری رومو کردم یه سمت دیگه که اشکامو نبینه.. دلم نمی خواست ضعف مو ببینه.. تقریبا "پشتم بهش بود و سنگینی نگاهشو حس می کردم.

کامیار: جیدا!!

ای جون جیدا.. عزیزم.. اونجوری صدام نکن میمیرم. اشکامو پاک کردم ولی برنگشتم.

با لحن آرومی گفت: جیدا خانوم!!

تورو خدا این جووری صدام نکن

کامیار_جیدا!!!

خدایا یه کاری کن دیگه صدام نکنه..می ترسم یه دفعه ای برم تو بغلش نمی خوام به جید خیانت کنه.

کامیار:جیـــــــــــــــد!!!

برگشتم سمتش هاله ای از اشک جلوی دیدمو گرفته بود دوست داشتم صورتشو ببینم برای همین اجازه دادم اشکام سرازیر بشه .بهمن نزدیک تر شد و چونه مو گرفت تو دستش:دیگه نبینم با بغض حرف بزنی!!!

تو چشم های ذغالیش خیره شدم..مثل شب سیاهه نمیدونم تو چشم هام چی دید ولی انگار اختیارشو از دست داد بازو هامو محکم گرفت تو دستاش و فاصله ی بین مون رو کمتر کرد انگار نمی خواست از دستش فرار کنم!چشامو بستم..خیلی وقته که منتظر این لحظه ام هرچی منتظر شدم داغی رو روی لبم حس نکردم فکر کردم فاصله ی بین مون کمه برای همین تو یه عمل بچه گانه لبامو غنچه کردم..توی سکوت اتاق احساس کردم بی صدا می خنده..قبول دارم کارم بچه گونه بود اما خب یه دفعه ایشد..چشامو باز کردم..بلند شده بود و پشت به من ایستاده بود .یه دستش به کمرش بود و با اون یکی دستش پس کله اشو می مالید..وا! این چرا این جوری کرد؟تازه رفته بودم تو حس که..یهویی برگشت سمتم..دستم گرفت و منو کشید سمت در مثل دیوونه ها در دستشویی رو باز کرد و منو پرت کرد تو دستشویی شیر آب رو باز کرد و شروع کرد به شستن دستم بعد دستمو تند تند با حوله خشک کرد..نمی دونم چه اصراریه که این دستمو بشوره..مگه خودم چلاغم؟

دوباره دستمو گرفت و در اتاقمو باز کرد هلم داد تو اتاق و درو محکم بست از پشت در گفت:شب به خیر!

سپیده:لباساتو آماده کردی؟

_نه والا..من که تازه از خواب بیدار شدم ..تو خجالت نمی کشی هر زور، هر روز خونه ی ما پلاسی؟شوه کردی واسه چی؟برو خونه ی خودت دیگه همش میاد منو بیدار می کنه

سپیده:اولا" که دیروز به خاطر خواستگاری تو اومده بودم..دوما" مگه بده؟بیدارت می کنم که تنبیه نشی.

_حالا چی میگی اول صبحی؟

سپیده:اول صبح چیه؟ لنگ ظهره دختر..اومدم بگم مهمونی امشب که یادت هست؟

_چه مهمونی؟

سپیده:وایی جیدا خیلی گیجی!!امشب خونه ی مامان علی دعوت داریم همه مون باهم خونواده ی خاله ی علی هم دعوت هستن.

_خب چیکار کنم؟

یه لبخند مرموز زد:خاله اش یه پسر داره ها!!

_خب داشته باشه. که چی؟

سپیده: احمق جون پسرش از اون باحال هاست!

_مبارک صاحبش باشه..

سپیده: مگه نمی خوایی بدونی کامیار هنوز دوست داره یا نه؟

_چرا

سپیده: خب این بهترین راهه... گرفتی؟

با چشم های گرد شده: نه بابا؟

سپیده: جون تو!

_پس بزن بریم

سپیده: کجا؟

_خونه مادر شوهرت دیگه.. تو که از من خنگ تری!!

سپیده: هنوز خوابی ها!! الان نمی ریم که شب دعوتیم.. تا شب خودتو آماده کن.

همونجوری که می رفت سمت در گفت: حالا هی بگو سپیده بده..

_سپیده بده!

واسه شب یه جین آبی با یه بلوز آستین کوتاه و چسبون سرخابی پوشیدم و موهامو صاف کردم یه آرایش دخترانه انجام دادم و نشستم تو ماشین بابام. توی راه کلی با خودم فکر می کردم که چه خونواده ی باحالی دارم.. انگار نه انگار که امروز تولدمه و خیر سرم 21 سالم شده هیچ کس یادش نیست.. برم زیر خاک بخوابم بهتره والا.. انقدر که جمعیت خونواده زیاده هیچ کس تولد اون یکی یادش نمی مونه حتی مامان و بابا ها.. مگه این که خود طرف بیاد بگه امروز تولدمه من هم تصمیم گرفتم به هیچ کس نگم که 21 یاله می شم می خوام ببینم اصلا "کسی یادش میاد یا نه؟ یه فکر تو ذهنم جرقه زد.. اصلا" شاید یادشونه خونهی مامان علی برام تولد گرفتن که سوپرایز شم؟ ها؟ اگه بشه خیلی خوبه! مثل تو فیلم ها و رمان ها میشه.. مثلاً "در خونه رو باز میشه و همه ییچ راغا خاموشه یه دفعه ای برق روشن می شه و بادکنک می ترکونن وقتی طرف قشنگ سخته ناقص رو زد براش دست می زنن و می گن: تولدت مبارک!!

بابا: رسیدیم، پیاده شین.

رفتیم سمت خونه، در خونه باز شد چرا روشن بود خبری هم از بادکنک و کیک نبود. پوووووف منم دلم خوشه ها!!

بعد از تعویض لباس یعنی در آوردن مانتوم و شالم نشستم پیش سپیده چون من و اون زود تر از بقیه کارمون تموم شده بود.. آقايون جمع شده بودن يه طرف سالن حسام حرف ميزد و اونا می خندیدن باز اين پسره نقل مجلس شد!! سپیده: چطوره؟ به بازی امشبت میاد؟

یه نگاه به بهزاد پسر خاله علی کردم. اولین چیزی که تو صورتش خودنمایی می کرد چشم هاش بود.. سبزه سبز.. انگار دماغشو محکم کشیده بود بالا و با همه ی مخلفات رفته بود تو چشم هاش!!

_ نه رنگ چشم هاشو دوست ندارم... از چشم سبز ها می ترسم.

سپیده: خاک تو سرت.. تو باید از هیکل کامیار می ترسیدی که نترسیدی.

_ وا مگه بده؟ ورزشکاری و توپ! خیلی هم خوشتیپه..

سپیده: حالا دقیق تر نگاه کن شاید خوشت اومد.

موهاشو فشن داده بود بالا و پوست سفید مایل به سبزه ای داشت.. (می بینید چه قشنگ آدرس میدم؟ تا حالا یه همچین رنگ پوست دیده بودین؟ اصلا" داریم؟ نه خدایی نداریم... خب من زیاد توصیفاتم خوب نیست خودتون یه جوری حدس بزنید دیگه)

لبای برجسته و یه خال کوچولو اندازه ی یه نقطه یه کم اونور تر از لباس داشت. تیپشم بد نبود یه شلوار کتون مشکی با کت اسپرت سفید.. آستین های کتشو تا ساعد زده بود بالا.. بد نبود در حالت اول جذاب و خوشتیپ بود..

یا جده ی سادات!! فکر کنم زیاده روی کردم و زیادی هیز بازی در آوردم داره نگام می کنه.. یه لبخند بهم زد.. منم یه لبخند زدم و با همون لبخند در حالی که چشم ازش بر نمی داشتم خطاب به سپیده گفتم: عالیه! خودش بهم پا داد.. بهتر از این نمی شه.

سپیده: پس برو تو کارش.

همونطوری که بلند می شدم با آهنگ گفتم: رفتم که رفتم!

صاف نشستم روی صندلی کنارش که خالی بود بقیه حواسشون به نبود .. هنوزم همون لبخند روی لباس بود تا اومد یه چیزی بگه صدای آیفن بلند شد . و علی درو باز کرد: عماد هم اومد..

عماد برادر کوچیکش بود که دو سالی می شد ازدواج کرده بود یه دختر کوچولوی خوشگل هم داشت به اسم لعیا.. تازه چهار دست و پا می رفت خیلی دوشش داشتم خواستم از جام بلند شم و برم سمتش که

صدای بهزاد مانع شد: قبلا" تو عروسی علی دیده بودمتون.. از اون موقع تا حالا خیلی فرق کردید.. اونشب گوشه گیر بودین و ساکت حتی یه بارم لبخند نزدیدین.. انگار روحتون جای دیگه بود

گلنام: بچه ها بیایین ..جیدا دیوونه شده.

_خب دیوونه ی توهم دیگه!

فاطی: غلط نکنم یه چیزی زده.

مستانه خندیدم و گفتم: بووووس باااای.

گوشی رو. قطع کردم و بی توجه به کامیار جلوی آیینه لباسامو مرتب کردم یه کوچولو عذاب وجدان داشتم از فکرایه که الان در مورد می کرد واهمه داشتم. چهره ی بی تفاوتی گرفتم و خواستم از کنارش رد بشم که بازومو گرفت. بدون اینکه نگام کنه محکم و جدی گفت: وایستا.. کارت دارم.

_من کارای مهم تری داری.

بازومو محکم فشرد: چی؟ کارت چیه؟ تور کردن بهزاد؟ نترس فرار نمی کنه.. (یه پوز خند حرصی زد) با یکی تلفنی حرف میزنی و یکی دیگه رو تور می کنی!

بازومو ول کرد و دست به سینه شد سرشو تکون داد: خوبه! پیش رفت کردی.

با حرص گفتم: انتظار داشتی منگل و عقب مونده بمونم؟ نه جونم گذشت اون دوران که جیدا چشمش فقط یکی رو میدید...جیدا بزرگ شده.. به قول خودت خیلی چیزا عوض شده.. حتی احساسم به تو

یه تک خنده ی عصبی کرد: بچه ای.. هنوزم بچه ای.. فکر می کردم تصمیم داری به هیچ پسری رو ندی.. یادت رفته؟ تو پارک مرو دشت این حرفو زدی.

_گفتم رو نمیدم.. نگفتم تفریح نمی کنم.

دوباره بازومو گرفت تو دستش و منو کشید سمت خودش محکم تر از قبل فشار داد: واسه ی من زبون درازی نکن... برو گمشو لباسو عوض کن.

_حرف دهنتمو بفهم.. تو کی باشی که من به حرفت گوش کنم؟

با زومو محکم تر فشار داد از لای دندون هاش گفت: برو.. عوضش ..کن

با درد گفتم: چرا؟

کامیار: چونکه من می گم.

همونطوری که سعی می کردم بازومو از تو دستای قویش دریبارم گفتم: دلیلی نمی بینم!

منو کشید تو اتاق بغلی که لباسام توش بود از بین انبوه لباس ها مانتوی منو پیدا کرد و گرفت سمتم: بیوش.

دستاشو دور کمرم حلقه کرد:چقدر تو انرژی داری دختر جون!می دونی از کی داری می رقصی؟

اومدم جواب شو بدم که یکی بازومو گرفت و منو از پیس رقص کشید بیرون دقیق که نگاه کردم دیدم..اِه..کامیار خودمونه که!! منو می کشید سمت گوشه ی خلوت سالن که کسی نبود.منظورشو نمی فهمیدم.این کارا یعنی چی؟

منو هل داد خوردم به دیوار.بازومو ول کرد و با عصبانیت گفت:این چه کاریه می کنی؟

_کدوم کار؟

یه دستش تو جیب شلوارش بود و اون یکی دستشو با عصبانیت تو موهاش فرو کرد.چه خوشتیپ شده بود امشب!!یه کت شلوار مشکی فیت فیت تنش با یه پیرهن سفید از زیر پوشیده بود که همه ی بدن عضلانیش رو انداخته بود بیرون.

کامیار:زود میری لباساتو عوض می کنی

دست به سینه شدم و فقط نگاهش کردم.ادامه داد:این جوری مثل خیر سر ها به من زل زنن..یا همین الان با میل خودت عوض می کنی یا به زور باید عوض کنی.

انگشت اشاره شو چند بار تهدید وار سمتم تکون داد

_مگه لباسم چشه؟به این قشنگی!

کامیار به طعنه گفت:آره اونقدر قشنگه که..

نگاش افتاد به اون قسمت از رون پام که بیرون بود کلافه ادامه داد:استغفرا..برو دختر..برو عوض کن با من بحث نکن..نمی بینی همه ی نگاه ها به توه؟

نگاهشو ازم گرفت با پوز خند گفتم:بهتر نیست حساسیت ها تو بذاری برای جید؟من زنت نیستم که بهم امر و نهی می کنی چی بیوشم و چی نیوشم..ببینم رو جید هم همین قدر حساسی؟

با اخم نگام کرد:اگه قرار باشه جید مثل تو باشه زنده نمی زارمش.

میدونستم که مثل من نیست..حتی شاید بهتر از منه..با اخم گفتم:پس بهتره فقط به اون فکر کنی تو کارای منم دخالت نکن.

از کنارش رد شدم.

کامیار:وا ایستا

با کلافگی برگشتم:دیگه چیه؟

کامیار: برای آخرین بار میگم. مانتو تو می پوشی و سنگین می شینی پیش بقیه خانوم ها .. انقدر هم از گردن این و اون آویزون نشو.

یکم مکث کرد و کلافه گفت: هیچ خوش ندارم دقیه دیدت بزمن..

بعد جلو تر از من راه افتاد.. مات به رفتنش خیره شدم.. چه جمله ی پر مفهومی گفت یاد قیصر افتادم.. نمی دونستم کامیارم از این جمله های پر مفهوم ایرانی بلده!!

رفتم مانتوی بلندمو پوشیدم مانتوی مجلسی بود تا مچ پام می رسید و پارچه ی قشنگی دشت. نشسته پیش سپیده و علی.

سپیده: چی شد؟ حجاب گذاشتی!

_مجبور شدم.

سپیده: من که همون اول بهت گفتم اینو نخر.. ولی خدایی امشب خیلی جیگر شده بودی.. حواسم به کامیار بود یه لحظه هم چشم ازت برنمی داشت

_دقیقا" همون مجبورم کرد بیوشم کثافت دیداشو زده حالا مجبورم می کنه مثل امل ها مانتو بیوشم.

سپیده: نه بابا؟ دمش گرم . ایول برش و جذبه!!

برای عوض کردن بحث گفتم: تو چرا نمی رقصی؟ خیر سرت خواهر دومادی.

توی گوشم گفت: شک دارم.. شاید حامله باشم.

با تعجب نگاش کردم الهی مامان شده.. همیشه می گفت مامان شدن رو دوست داره.. خدایا بچه شو واسش نگه دارو خوشبختش کن.

با ذوق گفتم: خیلی خوشحال شدم.. دارم خاله جون می شم!! بار بغلت کنم مامانی

گرفتمش تو بغلم و یه جین ماچ آب دار چسبوندم رو لپش. به جمعیت وسط نگاه کردم..!؟ نه بابا؟ فامیل های عروس راه افتادن.. چند تا از خانوم ها داشتن یه گوشه می رقصیدن. خوبه والا.. مردم برقصن آب از آب تکون نمی خوره اما اگه من برقصم دنیا کنف یکون میشه!!

یهویی دجی گفت: لطفا" وسط رو خالی کنید.. میریم برای رقص تانوی عروس و دوماد..

همه اطاعت کردن و پیست رقص خالی شد. صدای آهنگ ملایمی توی باغ پیچید و حامد و زهرا دست تو دست اومدن وسط و شروع کردن به رقصیدن آروم آروم این ور و اونور می رفتن.. چقدر من این رقص دونفری رو دوست داشتم.. تا به حال هیچ وقت انجاش ندادم اما خیلی دوشش دارم. با یه آهنگ که رقصیدن آهنگ بعدی بلافاصله زده شد. دجی گفت: دوستای عروس خانوم و آقا دوماد بیاین وسط.

یکم گذشت.. کسی نرفت آهنگ سلطان قلب ها رو میزدن خاک تو سر بی احساسشون... من اگه شوهر داشتم دست شوهرمو می گرفتم و می رفتیم وسط فقط حیف که ندارم.. خدایا نمی شه یه دونه برام بفرستی پایین؟

کامیار میومد سمتم.. خدایا نوکرتم گفتم آدم نگفتم فرشته که... با قلبم بازی نکن خداجونم.. اصلا" من حرفمو پس می گیرم.. رسید بهم کار از دعا و معجزه گذشته بود دستمو گرفت و به زور بلندم کرد و گفت: بریم برقصیم.

منو کشید سمت پیست رقص.. بچه پرو تو این حالت زور میگه تا جایی که ما تو فیلما دیدیم و تو رمان ها خونیدیم پسرا میان با احترام میگن: افتخار میدین لیدی؟

حالا این غول تشن خوشتیپ منو به زور کشید وسط وقتی ماهم به عروس و دوماد اضافه شدیم سنگینی نگاه خیلی ها رو حس می کردم میدونستم که زن عمو داره آتیش میگیره و این خوشحالم می کرد.. دستشو دور کمرم حلقه کرد. دستام روی هوا موند حالا باید چیکار کنم؟! این جور وقتا تو فیلما دخترا چی کار می کردن؟ یکم به مخ آکبندم فشار آوردم.. آهان.. یادم اومد.

آروم گفتم: می تونم دستامو دور گردنت حلقه کنم؟

یه لبخند گرم زد.. دستامو دور گردنش قفل کردم.. احساس می کردم دستاش دور کمرم می لرزه قیافه شم همینو می گفت تا حد امکان تو صورتم نگاه نمی کرد وضع منم بهتر از اون نبود.. تموم جونم می لرزید فاصله ی بین مون کم بود.. اونقدر کم که اگه یکم دیگه بهم نزدیک می شد پیشونی هامون می خورد بهم.

یکی نبود بگه شماها که بی ظرفیت تشریف دارین غلط می کنین با هم می رقصین.. والا!

کم کم دورمون پر شد از زوج ها که عاشقانه با هم می رقصیدن.. صدای نفس هاش دیوونه ام می کرد عطرش داشت بی هوشم می کرد.. چشممو بسته بودم تا یه وقت کار دست خودم ندمقلبم با شتاب می زد

صداش توی گوشم پیچید: فردا برمی گردم

دوباره همون حس دوباره خاطره های تلخ و لرزش قلبم از ترس اینکه بره و دیگه نیاد.. چهار سال پیش زنده شد.. اگه بره دیوونه می شم.. دوباره می شم همون جیدای قبل به سختی خودمو کنترل کردم که گیر یه ام نگیره ولی اشک تو چشم هام جمع شد آروم گفتم: ای کاش هیچ وقت نمی رفتی.

احساس کردم شنید آخه یه لبخند زد اما به روی خودش نیاورد چشممو بستم که اشکام سرازیر نشه.. فشار نرم و آرومی رو روی موهام حس کردم.. جای بوسه اش داغ شد.. کله ام گر گرفت.. دیگه داشتم دیوونه می شدم یه قدم رفتم عقب و گفتم: ای.. خب.. چیزه.. رقص خوبی بود.. من باید برم.

دویدم سمت جایی که نشسته بودم داشتم گر می گرفتم شال و کیفمو برداشتم و از سالن زدم بیرون.. بارون ریزی میومد ای کاش یکی بود که منو می رسوند تهران.. باید خیلی فکر کنم.. سرمو گرفتم بالا و دستامو از هم باز کردم چند

قدم رفتم جلو و وسط خیابون ایستادم یه نفس عمیق و طولانی کشیدم احساس خفگی می کردم هنوزم جای بوسه ای که رو موهم زد سنگینی می کنه!!

زیر لب گفتم: آخه باهات چیکار کنم کامی؟

صدای ترمز گوشامو پاره کرد..مثل سگته زده ها دستام از هم باز موند و دهنم یه وجب باز بود خواستم از ترس جیغ بزنم که یکی دستمو گرفت و منو کشید تو بغلش:حالت خوبه؟ وسط خیابون چیکار می کنی؟

همونطوری که تو بغلش بودم متعجب به صورتش نگاه کردم.این که الان تو سالن داشت با من می رقصید کی اومد بیرون و زارت منو بغل کرد؟از تو بغلش اومدم بیرون:آره...آره..خویم

دست کشید رو صورتش و یه نفس عمیق کشید:خیلی ترسیدم.

_نترس بابا..جدیدا" اخبار اعلام کرده به دخترا دیه نمی دن.

یه لبخند زد:دیوونه!

_حالا کجا داری میری با این عجله؟

یه نگاه به ماشین کردم.هنوز روشن بود و برای خودش هن و هون می کرد در سمت کامیارم باز بود..بدبخت چقدر هو ل کرده!!

کامیار:دارم برمیگردم تهران..فردا خیلی کار دارم باید برم

سرمو تکون دادم و بی حرف رتم سمت ماشین و نشستم رو صندلی جلو..خب منم منتظر یکی بودم که منو ببره تهران کی بهتر از کامیار؟ با هم میریم دیگه...

گوشیمو درآوردم و به سپیده خبر دادم که برمی گردم...هنوز جلوی ماشین ایستاده بود و به من نگاه می کرد.سرمو از پنجره بردم بیرون و گفتم:نترس بابا بیا بشین بهت کرایه می دم!

نشست تو ماشین و کمر بندشو بست:تو چرا بر میگردی؟

_خسته شدم.

کامیار:به نظرت بد نیست منو تو باهم بریم خونه.

متعجب نگاش کردم:نه! چه بدی داره؟ تازه ثوابم می کنی انقدر خوابم میاد!!

کامیار:واسه.... تنها بودنمون... میگم!!

یه ابرومو دادم بالا:ما به خودمون شک نداشته باشیم دیگران هم شک نمی کنن..حالا برو.

کامیار: باشه.. اول بریم بنزین بزنیم.. میدونی پمپ بنزین کجاست؟

__ پدرم بچه کرج بوده یا مادرم؟ از کجا بدونم؟

کامیار: به جای اینکه آخر شبی انقدر حرف بزنی یه کلمه بگو «نه»... زبون درازی نکنی نمیگن لالی.

زبونمو براش درآورد و رومو کردم اونور صدای خنده ی یواشکی شو شنیدم ولی به روی خودم نیاوردم.

یه مردی کنار خیابون وایستاده بود... مردم دیوونه شدن!! ساعت 2 صبح کنار خیابون چیکار می کنه؟ من جای این بودم تخت می خوابیدم..

__ اون آقاهه رو می بینی کنار خیابون ایستاده.

کامیار: خب؟

__ خب به جمالت.. برو ازش بپرس پمپ بنزین کجائه.

کامیار: باید به خودم دست مریزاد بگم.. چشمات از اولشم بهتر شده من اون یارو رو ندیدم.. تو چه جوری دیدی؟

__ دیگه دیگه!

همونطوری که با ماشین می رفت سمتش گفت: پاهاتو بیوشون.

یه نگاه به خودم کردم... —————له.... می بینم کیف آقا کامیار از موقعی که نشسته تو ماشین کوکه نگو داشته فیض می برده!! دو سه تا از دکمه های پایین مانتوم باز شده بود و رفته بود کنار همه ی رونم افتاده بود بیرون.

دکمه هامو بستم. بعد از اینکه بنزین زد راه افتاد سمت تهران.. جاده تاریک بود و بارون میزد صندلی مو یکم دادم عقب و پاهامو دراز کردم، دست به سینه لم دادم رو صندلی و به نیم رخش نگاه کردم.

آروم گفتم.. خیلی زود میری.

کامیار: باید برگردم.. خیلی وقته که اینجام جید منتظرمه.

فکر نمی کردم بشنوه یکم خجالت کشیدم فوری گفتم: من یه تشکر بهت بدهکارم!

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: بابتته؟

__ عملم.. اگه نبود ی همونجوری می موندم.

کامیار زیر چشمی نگام کرد فکر کرده من نمی فهمم زیر چشمی نگام می کنه.. خودم استاد این کارم.

آروم با صدای جذابش گفت: اون کارو با عشق انجام دادم... واسه عشق اولم سرمو میدم.

هل کردم .. همه ی بدنم داغ شد و به لرزه افتاد.. چرا با من این جوری می کنه؟ از طرفی برای جید میمیره و از طرف دیگه برای من سرشو میده؟

دوباره سرمو به شیشه ی سرد تکیه داده بودم و تو هیپروت سیر می کردم!!

کامیار: چهار سال پیش وقتی ایران بودم، فهمیدم بابام مریضه...یه حسی ته دلم می گفت این جوری نیست حس می کردم همش نقشه اس اما با خودم گفتم اگه واقعا " مریض باشه چی؟ بابام بارها و بارها مریض شده بود چند باری تا پای مرگ رفت و برگشت فکر کردم اگه راست باشه و خدایی نکرده یه بلایی سرش بیاد یه عمر پشیمون میشم از اینکه ندیده بودمش... دلمو زدم به دریا و برگشتم فرانسه جدا شدن از تو سخت ترین کاری بود که تو عمرم انجام میدادم.. با خودم عهد کردم که سر یک ماه برگردم و تو رو از بابات خواستگاری کنم با این حرف خودمو آروم کردم و رفتم..وقتی رسیدم فرانسه فهمیدم حدس هایی که زده بودم درست بود..همه ش یه نقشه بود تا ما رو از هم جدا کنن..نقشه ی خاله و مامانم..خاله به خاطر اینکه تیرش به سنگ خورده بود چون به دخترش توجهی نکرده بودم و خاله ذهن مامان رو نسبت به تو مسموم کرده بود مامان فکر می کرد تو از اون دخترایی هستی که قصد گول زدن دارن ..خیلی سعی کردم مامان رو مجاب کنم که تو اون جوری که فکر می کنه نیستی..کار یه روز و دو روزم نبود هر روز دعوا داشتیم..اونجا بود که فهمیدم نباید دوست داشتم باشم تا وقتی که مانعی مثل مامان و خاله بین مون بود دوست داشتن معنا نمی داد همون روزا بود که متوجه شدم حسام با گوشیم چیکار کرده..شمار تو گذاشته بود تو لیست سیاه ..دیگه تصمیم گرفتم فراموشش کنم نمی خواستم تو زندگیت ضربه بخوری..تو خیلی بچه بودی و نمی توانستی با یه زندگی بزرگونه کنار بیایی..هنوزم بچه ای هنوزم افکارت،لج کردنت،دعوا هات،حاضر جوابی هات مثل دختر بچه هاست و همه ی این خصوصیات نشون میدن که دل پاکی داری ..من..من نمی خواستم این روحیات رو ازت بگیرم..حق تو بهترین ها بود و من برای تو بهترین نبودم..واسه ی فراموش کردن با یکی به خواست مامان ازدواج کردم واسم فرقی نمی کرد که طرف کی می خواد باشه....

چشام سنگین شده بود نمی خواستم بخوابم..باید گوش میدادم اینا چیز هایی بود باید ازش خبر دار می شدم.. اما خواب لعنتی امونم نداد و چشام بسته شد..تا همین جای داستان رو فهمیدم...

نمی دونم چقدر خوابیده بودم اما احساس کردم ماشین ایستاد با فکر اینکه رسیدیم آروم لای چشامو باز کردم انگار هنوز نرسیده بودیم چون همه جا تاریک بود این نشون میداد که تو جاده ایم.. دوباره چشامو بستم...پس چرا ماشین رو نگه داشته؟بوی خوبی توی بینیم پیچید..یواشکی لای یکی از چشم هامو باز کردم کتشو انداخته بود روم..دوباره چشامو بستم می خواستم ببینم چشکار میکنه معمولا" این جور وقتا یه حرکت دیگه هم می زنن یعنی ممکنه؟ بیخیال جیدا چه فکرای می کنی تو این موقعیت!!

بوی عطرش دو برابر شد.. فشار نرمی رو روی پیشونیم حس کردم ..با دستش موهایی که روی صورتم پخش شده بود رو کنار زد و بوسه ی کوچولو ای به نوک بینیم زد.ه:ه————وییی عمو! چه خبره؟ یکی یکی داره میاد پایین..اول پیشونی،بعد بینی ،سومیشو خدا به خیر بگذرونه!!

صورتمو آروم گرفت تو دستاش،گرمی نفس هاش می خورد تو صورتم و این نشون میداد که فاصله اش با من خیلی کمه...یهو صورتمو ول کرد و جوری که انگار با خودش حرف میزنه گفت:چه مرگت شده کامیار؟....داری چیکار میکنی؟ ماشین رو روشن کرد و آروم راه افتاد.دیگه خواب از سرم پریده بود ما گفتیم یه حرکت این 10 تا حرکت رو ما پیاده کرد شما ها هم بودین خواب از سرتون می پرید!!نمی پرید؟

صدای آهنگ شاد تو ماشین پیچید صداش کم بود اما می شد بشنوی

چشم هاتو وقتی نمی بینم

تنها می شینم و غمگینم

دوست دارم عطر نفس هاتو

آروم میگیره دلم با تو

هر شب به عشقت بیدارم

فقد یه دنیا دوست دارم

هیچ موقع نذار که تنها شم

میمیرم از تو جدا باشم

تو که باشی کنار من

دیگه هیچ چیزی کم نیست

نگو کمتر نگات کنم آخه دست خودم نیست

تو که باشی کنار من

دیگه هیچ چیزی کم نیست

نگو کمتر نگات کنم ،آخه دست خودم نیست

عشقت بسته اس به دل و جونم

باور کن بی تو نمی تونم

حتی با فکر تو هم شادم
هیچ موقع نمی ری از یادم
با عشق تو زیر و رو میشم
تا آخر عمر بمون پیشم
هرجا میرم جلو چشم هامی
میدونم همون که می خوامی
نو که باشی کنار من دیگه هیچ چیزی کم نیست
نگو کمتر نگات کنم آخه دست خودم نیست
می خوام، باشم، همیشه تو قلب تو
می دونم، هیچ وقت نمی دوم به دنیا یه تار مو تو
چه آهنگ قشنگی بود... چی میشد تقدیمش می کرد به من؟ زهی خیال باطل!!
آروم چشامو باز کردم... تازه یادم اومد که این بدبخت مثلاً "داشت با من حرف می زد گرفتم مثل خرس خوابیدم!
آروم گفتم: ببخشید که خوابم برد.
با لبخند بهم نگاه کرد و ضبط رو خاموش کرد: بیدارت کردم؟
_ نه خودم بیدار شدم... همسفر خوبی نیستم مگه نه؟ زود خوابم برد... ببخشید
کامیار: انگار داشتم با خودم حرف میزدیم! به سؤال ازت پرسیدم برگشتم جوابمو بگیرم دیدم خواب خوابی!
_ خب حالا چی پرسیدی؟ بگو الان جوابتو بدم.
کامیار: نه دیگه.. گذشت.. بیخیال
_ کی می رسم؟
کامیار: نیم ساعت دیگه
سرم سنگین بود و چشم درد می کرد فکر کنم می خوام سرما بخورم.. رسیدیم.. چند تا بوق زد و درو برامون باز کردن
با ماشین رفت جلوی پله های عمارت و همونطوری که کمر بندشو باز می کرد گفت: رسیدیم خواب آلو.
درو باز کرد و پیاده شد منم در و باز کردم.. همین که پامو گذاشتم رو زمین یه فکر پلید زد به سرم...

دیدین تو فیلمایا رمان ها دختر غش می کنه می خواد بیفته رو زمین بعد پسره می گیرتش میفته تو بغل پسره؟ خب چرا داستان ما نشه رمان یا فیلم؟

حالا چه جوری باید غش کنم؟ یه دفعه ای مثل تاپاله خودمو بندازم رو زمین؟ نه خیلی ضایع می شه...یکم شل و ول راه برم بعد خودمو بندازم تو بغلش...نه..کامیار خیلی زرنکه می فهمه فیلم اومدم براش!! صدای کامیار منو از تو فکر آورد بیرون:چرا وایستادی؟ بیا دیگه.

در و بستم و رفتم سمت عمارت...خیر.. به ما داستان عشق و عاشقی نیومده!!

کامیار:چشم هات قرمز خلی خوابت میاد؟

سرمو تکون دادم:اونقدر که جلومو واضح نمی بینم!فکر کنم سرما خوردم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد :کمکت می کنم بری تو اتاق...یه وقت زمین نخوری خاطره ی بد بمونه برات!

منم از خدا خواسته مثل پرو ها و دریده ها سرمو گذاشتم رو شونه اش و باهم رفتیم سمت در...آخی چه خوابی گرفته منو.

در اتاقمو باز کرد ..نشستم رو تخت و از اتاق رفت بیرون حال نداشتم ازش تشکر کنم..خودمو با همون لباس های تنگ پرت کردم رو تخت و چشم هامو بستم چقدر گرمم بود..احساس می کردم تب دارم.

صدای کامیار رو شنیدم:جیدا..خانومی..پاشو، پا

زور تر از کامیار رفتم توی باغ و نشستم روی تاب..طاقة دیدن دوباره ی رفتنشو ندارم بذار وقتی که میره نبینمش می خوام برای خودم تنها باشم..چند دقیقه ای بود که توی سکوت اشک می ریختم.چشامو بسته بودم و زیر لب به خدا شکایت می کردم که داره باهام این جوری بازی می کنه حالا که برگشته دوباره باید رفتنشو ببینم..از اشک چشام باز نمی شد..

_وقتی که باهاش ازدواج کردم بازم نتونستم فراموش کنم..وقتی تو صورتش نگاه می کردم تو رو میدیدم وقتی باهاش بودم تو توی ذهنم می چرخید مدام با خودم فکر می کردم جیدا بدون من داره چیکار می کنه..از فکر این که یکی دیگه بخواد به جای من دستاتو بگیره یا لمست کنه قلبم تیر می کشید و از خودم متنفر می شدم که انقدر راحت ازت گذشتم..

چشامو باز کردم و اشکامو پاک کردم با تعجب به کامیار که با چمدونش کنارم روی تاب نشسته بود خیره شدم..انقدر غرق فکر بودم متوجه ی اومدنش نشدم...نگاهم از روی صورت کامیار گذشت و رسید به سر باغ.همه ی خانواده ایستاده بودن و به ما نگاه می کردن..حتی بابابزرگ!

ادامه داد:اون موقع بود که فهمیدم با این ازدواج فقط خودمو گول زدم،فهمیدم که نه تنها تو هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشی

بلکه روز به روز بیشتر دلتنگت می شم...باخته بودم..هم تو رو هم زندگیمو..اون روز هایی که از هم جدا بودیم احساس می کردم یه چیزی رو گم کردم..یه وسیله ی مهم و با ارزش وقتی بعد چند سال دیدمت تازه فهمیدم که تو گمشده ی منی!

باورت میشه؟ توی بد مستی هام به زخم می گفتم جیدا..آخرشم شک کرد و هی می پرسید جیدا کیه که من تا حالا ندیدمش..یه روز تحملم تموم شد و همه چیزو بهش گفتم گفتم که جیدا عشقمه و نمی تونم از فکرم بیرونش کنم..گفتم که از دوریش داغون شدم...بهش گفتم که هیچ وقت عاشقش نبودم...اونم گذاشت و رفت..موقع طلاق گرفتن فهمیدیم که حامله اس..قرار شد بچه رو به دنیا بیاره و بره..واسه ی همیشه..بعد 9 ماه بچه رو بهم داد و رفت..من موندم و جید..دختر کوچولوم..اسمشو گذاشتم جید تا همیشه با دیدنش یاد تو بیفتم یاد شیطونی هات و بلاهایی که سرم آوردی..یک سالشه..تازه از ماریا طلاق گرفته بودم که حسام بهم خبر داد تو تصادف کردی و چند هفته که نمی تونی ببینی..ازم خواهش کرد برگردم می گفت همه امیدشون به منه و تنها راهی که امتحان نکردن عمل شدن تو توسط منه...مگه می شد نیام؟ با کله اومدم..جیدام به کمک نیاز داشت و من دست رو دست میذاشتم؟تصمیم گرفته بودن که منو به تو معرفی نکنن خودمم با تصمیمشون موافق بودم نمی دونستم اگه بفهمی کامیار برگشته چه عکس العملی از خودت نشون میدی..از عکس العملت می ترسیدم...

این جای حرفش که رسید یه لبخند شیرین زد و ادامه داد:تو هم هزار الله و اکبر خوب از خجالتت در اومدی!!

سمت چپ صورتشو مالید...میون گریه خندیدم و اشکامو پاک کردم..ادامه داد:وقتی جلوی راه پله ها دیدمت باورم نمی شد این جیدا ی منه...بزرگ شده بودی..تغییر کرده بودی در ظاهر جیدای من نبودى اما قلبت مال من بود برای چند ثانیه فقط بهت خیره شده بودم باورم نمی شد..وقتی به صدام شک کردی و اونجوری دست و پات رو گم کردی ته دلم جشن گرفتم خوشحال بودم از اینکه هنوزم توی دلت جا دارم هنوزم گوشه ی قلبت مال منه! وای جیدا..وای که فقط خدا می دونه اون لحظه ای که پیانو میزدی و با بغض می خوندی چقدر از خودم متنفر شدم که این جورى با قلبت بازی کردم ...اون لحظه پشت سرت ایستاده بودم و محو زیبایی و قلب شکسته ات بودم...هنوزم مثل قبل صدات منو جادو می کرد..جیدا..میدونم که هنوزم یه گوشه ی قلبت برای منه...قسم به همون قلب پاکت، هنوزم دوست دارم...

صداش از بغض می لرزید و اشک های من همه ی صورتمو پر کرده بود شنیدن این همه حرف قشنگ اونم از زبون کامیار از توانم خارج بود..

برگشت سمتم و دستامو گرفت:همه ی اینا رو گفتم تا به یه سؤال برسم..سؤالى که اون شب توی ماشین ازت پرسیدم ولی تو خواب بودی...هنوزم دوستم داری؟من که دیوونه تم!

دهنم مثل غار حرا باز مونده بود..داره می گه دوستم داره!!اونم بعد این همه سال..جید دختره شه نه زنش..از زنش جدا شده و الان مجرده..خدایا این همه خبر خوب رو یک جا بهم برام می فرستی پایین نمیگی سخته می کنم؟

منتظر به چشم هام خیره شده بود و من مثل ماتیا نگاش می کردم..

دستامو ول کرد و از روی تاب بلند شد. چمدونشو برداشت و زیر لب گفت: خدافظ... برای همیشه.

بارون نم نم میبارید و من زیر بارون محو قد و قامتش شده بودم فارق از هر دنیایی.. یه دفعه از دنیای درونم پریدم بیرون.. گفت خدافظ.. اونم برای همیشه.. ————— نباید بذارم بره نمی تونه بعد اینهمه اعتراف این جوری ترکم کنه.. از روی تاب پریدم پایین و نگاهش کردم از من دور شده بود و رسیده بود به بقیه باهاشون خدافظی کرد.. برگشت بهم نگاه کرد و رفت...!،!،!،! دستی دستی داره میره!! دوییدم سمتش پشتش به من بود و متوجه ی من نمی شد با قدم های تند می رفت سمت در سرعتمو بیشتر کردم انقدر با سرعت دوییدم که خودمم نفهمیدم که از جلوی چشم های کنجکاو بقیه رد شدم و رسیدم بهش.. از پشت دستامو دور گردنش حلقه کردم و جیغ زدم: عاشقتم کامی، نرو.

حالش دیدنی بود.. بی خیال بقیه، چمدونشو گذاشت رو زمین و برگشت سمت منو کشید تو بغلش و رو هوا دور داد.. فریاد شادش که مدام می گفت: دوست دارم گوشامو کر کرده بود.. البته یکم حجب و حیا چیز خوبیه ها!! اما موقعی که خدا حجب و حیا تقسیم می کرد من و کامیار نبودیم.. جلوی بابابزرگ، عمو ها، اون همه پسر و دختر که با دیدن این صحنه خوشحال خوشحال برامون دست می زدن و زن عمو این حرکات رو درمیاوردیم.. روز خیلی خوبی بود.. بعد از اون ماجرا همه از تصمیم ما برای ازدواج خبر دار شدن.. بابام قبول نمی کرد تازه به خاطر حرکتی که اونروز زدم سخت باهام برخورد کرد حتی نزدیک بود بزنه تو گوشم که مامانم جلوشو گرفت همه ی حرفش این بود که سن من برای ازدواج مناسب نیست و من فقط 21 سالمه. کامیار 31 سالشه، یه بار ازدواج کرده و یه بچه ی یک ساله داره، چون کامیار از نظر شغل و درآمد مشکلی نداشت بابا فقط همین سه تا مسئله رو هی چپ و راست پتک می کرد و می کوبوند تو سر من و مخالفتشو اعلام می کرد..

کامیار با مامانش صحبت کرده بود اون موافق بود که ما باهم باشیم چون می گفت تو این چند سالی که کامیار ازم جدا بوده شاهد عذاب کشیدن پسرش بوده و نه تنها با این ازدواج موافقه بلکه از ته قلبش خوشحاله!! کامیار حاضر بود هر کاری بکنه تا بابام راضی بشه حتی تصمیم گرفته بود تو همون بیمارستانی که منو عمل کرده کار کنه و یه مطب هم بزنه.. بابام که این تصمیم رو شنید یکم نظرش عوض شد ولی بازم مخالف بود یه شب منو صدا کرد تو اتاق کارش و شروع کرد به پند و اندرز دادن به من: دختر جان تو الان کوری، کری، خری، نمی فهمی این پسر ازدواج کرده و بچه داره.. تو فقط 21 سالته بی تجربه ای، خامی، می تونی از یه بچه کوچیک یک ساله مراقبت کنی؟

سرمو تکون دادم: هر کاری بتونم می کنم.

بابا ادامو درآورد: هر کاری بتونم می کنم

که باعث خنده ام شد فوری تشر زد: دیگه میگم خری واسه ی همینه دیگه!! تو اصلاً از زندگی چی می دونی؟

_اینو می دونم که عشق همه چیز رو درست می کنه.. مگه نه بابا؟ مگه غیر از اینه که تو و مامان همیشه عاشق هم بودین؟

بابا: عشق درست، اما سن چی؟ اون الان 31 سالشه.. یعنی 10 سال بزرگتر از تونه، تو وقتی بشی 30 ساله اون شده 40 ساله جوونی هاشو کرده نوبت تو که می رسه میگه بشین ور دلم و جم نخور... بفهم دختر من.. بفهم الهی فدات شم! چشم های کورتو باز کن.

_بابا خواهش می کنم بس کن.. من با کامیار خوشبخت میشم.. می دونم

بابا: خوشبخت می شی که چهار سال از درس و زندگی عقب افتادی؟ مگه سال دوم دبیرستان تجدید شدی به خاطر کامیار نبود؟ از همون اول هم داشت بهت ضربه می زد من نمی خوام دختر بزرگم تو زندگیش کمبود داشته باشه!

_کمبود چی بابا؟ میگم من دوستش دارم اون منو دوست داره.. بازم کمبودی وجود داره..؟

بابا: خوبه خوبه.. خجالتم خوب چیزیه.. اگه راست میگی که زندگی فقط دوست داشتنه برو تو زندگی... برو و ببین دنیا دست کیه.. فقط اگه پس فردا مشکلی برات پیش اومد نه روی من نه روی مامانت هیچ حسابی باز نکن...

نگاهشو ازم گرفت و دوخت به پنجره ی اتاق.. ته دلم قند آب می کردن بالا خره به آرزوم رسیدم رفتم سمتش و گونه هاشو بوسیدم: مرسی بابایی بهتون ثابت می کنم که خوشبخت میشم.

در و باز کردم.. همه پشت در ایتاده بودن و چند تا از دخترا گوششونو چسبونده بودن به در باز کردن در توسط من باعث شد بیفتن رو هم دیگه!! دستامو جلوی دهنم مشت کردم و صدای شیپور در آوردم: دو دو رو دو دو ت دوت... دو دو رو دو دوت دوت

بشتابید.. بشتابید.. جیدا خانوم داره عروس میشه.. عروسی جیدا خانومه.. کادو ها تونو آماده کنید که برای عروسیش بالاتر از 10 ملیون از کسی کادو نمی گیره.... بشتابید

همه با خوشحالی و خنده اومدن جلو و بغلم کردن.. کامیار ایستاده بود یه گوشه و با لبخند منو نگاه می کرد که مثل بچه ها ذوق کرده بودم...

همه چیز در عرض سه ماه انجام شد... یه مدرسه شبانه روزی ثبت نام کردم که از دوم دبیرستان شروع کنم به خوندن، کامیار کل زندگیشو منتقل کرد به ایران و تونست تو بهترین جای شهر یه مطب بزنه، باغ و فیلمبردار و کارت عروسی و خنچه عقد و سفره و آرایشگاه و سفارش میز و صندلی کار هایی بودن که همه ی وقت منو کامیار رو می گرفتن و یه لحظه هم وقت نمی کردیم همو ببینیم... میگن صیغه محرمیت وابستگی رو بیشتر می کنه راست میگن بیشتر وابسته اش شده بودم و کمتر میدیدمش.... ماه دوم یه عاقد بین مون خطبه ی عقد خوند یه جشن عقد ساده و کوچولو بود فقط اعضای خونه بودن ... جشن بزرگ ترو گذاشته بودیم واسه ی عروسی

جید توی این سه ماه پیش من بود و من ازش مواظبت می کردم تا بهم دیگه عادت کنیم با تمام وجودم دوستش داشتم اونم بهم وابسته شده بود و فقط تو بغل من می موند.. جید رو یه لحظه هم از خودم دور نمی کردم فقط موقع هایی که امتحان داشتم می سپردمش دست مامان 2 یعنی مادرشوهرم آخه یک ماهی می شد که اومده بودن خونه ی ما تا باهم آشنا بشیم.. خدایی مادر شوهر و خواهر شوهر باکلاسی داشتم!!

آرایشگر: چند سالتنه عزیزم؟

21_

آرایشگر چشم هاشو گرد کرد: واقعا "بهت نمیاد..

_چند بهم میاد مثلا"؟

آرایشگر: ناراحت نشی ها اما به خاطر چته ی لاغر و صورت ظریف انگار 18 سالتنه

خندیدم: کدوم زنی رو دیدن که از اینکه سنش کم نشون میده ناراحت شه؟

سپیده: جیدا راست میگه محبوبه خانوم ..همه ی خانوما دنبال اینن یه کاری کنن سنشون کم نشون بده

آرایشگر: بشین عروس خانوم درستت کنم.. زیاد وقت نداری

لباس عروسم یه لباس ساده و شیک بود دکلته و تا روی کمرم باز بود تا کمر چسبون می شد و از اون به بعد یه کوچولو پف داره ولی نه خیلی زیاد.. به اصرار کامیار مامان یه تور دوخت رو قسمت کمرم که زیاد باز نباشه چقدرم باهاش دعوا گرفتم که لباسم مثل دهاتی ها شد و من لباس نمی پوشم باید تورو بکنم و خلاصه کلی جنگ و دعوا داشتیم آخرشم کامیار موفق شد!

محبوبه خانوم موهامو شنیون شل و سفت یا به قول سپیده شنیون خسته، درست کرد و تو آرایش غرقم کرد به عمرم انقدر آرایش نکرده بودم ولی خیلی تغییر کردم.. بعد از من سپیده که حالا شکمش اندازه قابلمه شده بود نشست تا آرایش بشه بعد از اینکه کار سپیده هم تموم شد به کامیار زنگ زدم که بیاد دنبالم... وقتی زنگ زد که جلوی در منتظرمه یه تشکر سریع کردم و شیرجه زدم سمت در. درو باز کردم و خودمو پرت کردم تو کوچه.. دوییدم سمت کامیار که با کت و شلوار سفید و یه دست گل رز قرمز که دورشو پارچه ی ساتن سفید بسته بودن به ماشینش تکیه داده بود و نگام می کرد. رفتم جلو و دو طرف تورمو با دستام گرفتم یه چرخ زدم با لحن ملوسی گفتم: خوشگل شدم!!

کامیار: به به به.. چه کرده محبوبه خانوم بابا دست مریزاد..

لبامو غنچه کردم و آوردم جلو: یعنی من خوشگل نبودم؟

دستم گرفت و منو کشید سمت خودش. دست گل رو داد دستم خیلی خوش بو بود یه دستشو دور کمرم حلقه کرد و با اون یکی دستش گونه مو نوازش کرد: امشب دیگه مال منی عروس کوچولوی من..

با لبخند بهش نگاه کردم. داشتیم بهم نزدیک می شدیم که صدای سرفه های مکرر و شدید چند نفر باعث شد ازش فاصله بگیرم.. برگشتم سمت صدا.. علی، حسام، سپیده، فاطی، گ لی، نازی تند تند و پشت سر هم سرفه می کردن.

حسام همونجوری که سرفه می کرد گفت: وای وای اینجا چقدر خاک و خل داره نه بچه ها؟

فاطی:خاکش که ماییم خلشم جیداست.

همه خندیدن دویدم سمت دوستام و دستامو از هم باز کردم دلم براشون یه ذره شده بود کل این سه ماه حتی یه بارم ندیده بودمشون چهار تایی تو بغل هم فرو رفتیم.

کامیار:بهتره دیگه بریم دیر میشه

از تو بغل دوستام اومدم بیرون و رفتم سمت ماشین .کامیار در ماشین رو برام باز کرد برای دوستام دست تکون دادم و نشستم تو ماشین..

توی باغ جلوی پامون فرش قرمز پهن کرده بودن و تموم فرش رو با گلبرگ های قرمز و سفید پوشونده بودن همه ی مهمونا به افتخار ورودمون ردیف کنار فرش ایستاده بودن دستمو دور بازوی کامیار حلقه کردم و با لبخند رفتیم تو باغ با همه تک تک سلام و احوال پرسی کردیم می کردیم و در جواب تبریک هاشون با محبت سر تکون میدادیم..بعد از اینکه سلام و علیک ها تموم شد نرسیده به جایگاه عروس و دوماذ فاطی و نازی وگلی دستامو گرفتن و رفتیم وسط با آهنگ شادی که دجی میزد می رقصیدیم در حد مرررررگ وسط اونقدر شلوغ شده بود که حد نداشت اولش همه هی تورمو لگد می کردن آخه خیلی بلند بود و رو زمین کشیده می شد آخرش اعصابم خرد شد تورو انداختم رو میچ دستمو با خیال راحت رقصیدم

نازی توی گوشم داد زد:حسابی حال شوهر تو گرفتیم ،حال کردی؟

_عالی بود..ایول

فاطی:حالا آخر شب بهت می گم ایول یعنی چی

گلی:از چشم هاش معلومه که تلافی می کنه..یکم برو پیشش گناه داره

برگشتم و به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم داشت با دوستاش می رقصید خیلی عادی و معمولی می رقصید نه قر میداد نه خشک و عصا قورت داده بود وقتی نگاه خیره امو دید قبل از اینکه برم سمتش خودش اومد پیشم..بهش نزدیک تر شدم..توی گوشم گفت:از همین روز اول تنهام میزاری؟

_خب دلم برای دوستام تنگ شده بود

دلخور گفت:من دل ندارم؟

خودمو لوس کردم و گفتم:عزیزم! حسودی می کنی؟گیر نده دیگه!!

کامیار:می خوام امشب فقط پیش من باشی

_چشم..خوبه؟

کامیار:پس بیا بریم بشینیم

_نه! برقصیم.

خندید: از دست تو! خب برقصیم

وقت شام که شد خسته خودمو انداختم روی مبل کامیار کنارم نشست حسابی خسته بودم غذاهامونو آوردن و چیدن رو میز رو به رومون فیلمبردار اومد چهار تا حرکت پلنگی زدیم وقتی خیالش راحت شد رفت منم با خیال راحت یه دل سیر غذا خوردم .. بعد شام با اولین آهنگ دوستانم اومدن سراغم منم دست کامیار رو گرفتم و 5 تایی رقصیدیم کم کم دور و اطرافمون پر شد..

واسه ی رقص تانگو همه وسط رو خالی کردن و منو کامیار موندیم وسطبا یه آهنگ از ابی شروع کردیم به رقصیدن یه دستم تو دستش بود و دست دیگه شو دور کمرم حلقه کرده بود منم دست آزادمو گذاشته بودم رو شونه اش مدل قدیمی ها می رقصیدیم..پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و با لبخند گفت:انگار همش خوابه.

_می ترسم بیدار شم

پیشونی شو به پیشونیم فشار داد:اگرم بیدار شی تو بغل منی پس نترس.

دوتایی لبخند زدیم من با شرم و اون با پرویی!

آهنگ قشنگی بود ولی از کل اون آهنگ فقط یه بیتش یادم بود:

قلب تو قلب پرنده پوستت اما پوست شیر

تو چشم هاش نگاه کردم..نگاهش به لب هام بود ازش فاصله گرفتم تا یه وقت جلوی جمع کارای خاک تو سری نکنه.این کارم باعث شد نگاهش بیاد سمت چشم

آروم گفت:خیلی اذیتم می کنی ها! می دونستی؟

با لبخند گفتم:نه که تو یه مدت منو اذیت نکردی!!

با اخم گفت:نمی خوایی اون چهار سال کوفتی رو فراموش کنی؟فکر می کنی تو اون چهار سال وضعیت من بهتر از تو بود؟

سرمو گذاشتم رو شونه ش و گفتم:شوخی کردم بابا!!دیوونه!

حلقه ی دستشو دور کمرم محکم تر کرد:دیگه نمی خوام از این شوخیا بشنوم.

بعد از رقص تانگو مجلس تا 3 صبح ادامه داشت انقدر رقصیده بودم که پاهام ذوق ذوق می کرد و این آخریا می لنگیدم بعدش مراسم عروس کشون شد شیشه ی سمت خودمو داده بودم پایین و دسته گلمو برده بودم بیرون و علاوه بر دسته گل خودم مثل میمون از شیشه آویزون شده بودم و هی تکتون تکتون می خوردم

کامیار: تو خسته نشدی انقدر ورجه وورجه کردی؟

__ به شبه دیگه! نکنه می خوایی دوباره منو عروس کنی؟

کامیار: از کجا معلوم؟ شایدم دوباره عروس گرفتیم تو لباس عروس نازتر میشی

بههم نگاه کرد داشتم آب می شدم فرو می رفتم تو صندلی!! برای عوض کردن جوّ گفتم: سقف رو میدی عقب؟

کامیار: برای چی؟

__ راحت ترم.

از اون جایی که سقفش ساند روف بود همون یه تیکه شیشه رو داد عقب و رفتم بالا دوتا دستامو رو هوا تکون میدادم دخترا و پسرا به تقلید از من نشستن رو در ماشین و دستاشونو تکون دادن.. خلاصه تا خونه کلی پیر پیر کردم. تو پارکینگ جلوی پامون گوسفند کشتن و منو کامیار باهم از روش رد شدیم بعد از اینکه بابابزرگ دستامو نو گذاشت تو دست هم رو به کامیار گفت: مواظب نوه ی عزیزم باش.. این نور چشمی منه پسر جون!

ابروهام با تعجب رفت بالا. بابابزرگ رو به من گفت: میدونستم آخرش این جوری عاشق میشی.. از اولشم آخر این داستان رو می دونستم.

اوکــــــــــــــــی!!! پس لبخند های ژکوندی که بابابزرگ موقع بلاهایی که سر کامیار می آوردم بههم تحویل میداد به خاطر این بود!!

بعدش نوبت بابای خودم رسید به کامیار گوشزد کرد که مواظبم باشه.

بابای 2 پیشونیمو بوسید من عاشق این مرد مهربون بودم همیشه یه دردی تو سینه داشت ولی لبخند می زد با مهربونی گفت: عروس گلمی..

کامیار رو بغل کرد: خوشبخت شی پسر م.

هم من هم کامیار صورتشو بوسیدیم و تشکر کردیم

بابای 2: پسر، مواظب عروسم باشی ها!!!

کامیار با گله مندی: ای بابا! پس کی مواظب من باشه؟

مامان 2 اومد جلو همونطوری که صورتمو می بوسید گفت: تو دیگه مردی شدی واسه خودت عروسمون هنوز کوچولوئه هواشو داشته باش.

بعد از اینکه یکی یکی ازمون خدا حافظی کردن رفتن فقط کیمیا مونده بود اونم زود بهمون تبریک گفت و همونطوری که جید تو بغلش بود خواست بره سمت در

_کیمیا جون.

برگشت سمتم:جونم زن داداش

اخمی کردم:زن داداش نه ..جیدای خالی.

خندید:جونم جیدا جون؟

رفتم جلو و جید رو از تو بغلش گرفتم:دخترم با خودت نبر دیگه..

گونه ی کیمیا رو بوسیدم

کیمیا خندید:شب بخیر زنداداش!

با ادا گفتم_شب بخیر خواهر شوهر!

رفتم سمت آسانسور

کامیار:بچه رو کجا میاری؟

_معلومه، خونه ی خودش

کامیار:امشب رو نه، بده کیمیا ببرش، فردا میریم دنبالش

_!این چه حرفیه؟دوست دارم امشب که تو خونه ی خودم می خوابم جید هم پیشم باشه و توی اتاق خودش بخوابه
پس اتاق به اون بزرگی رو واسه ی کی آماده کردیم؟

با حرص جید رو از تو بغلم کشید بیرون که باعث شد جیغ بچه در بیاد:امشب نه، از فرداشب می تونه تو اتاق خودش
باشه

بچه رو از بغلش کشیدم ناکس فوری ساکت شد و خندید این فسقلی هم می دونه چه خبره!

_همین که گفتم،خدافظ کیمیا جون

در آسانسور رو باز کردم و رفتم تو صدای کیمیا رو شنیدم که می گفت:چه عجب یکی پیدا شد رو حرف تو حرف
بزنه!خدافظ خوش بگذره

کامیار درو باز کرد و با اخم وارد شد دکمه ی 3 رو زد و تو آیینه به خودش خیره شد..از خود راضی!در آسانسور که باز
شد زود تر از کامیار رفتم بیرون و جلوی در آپارتمان ایستادم تا بیاد و درو باز کنه.کفشامو درآورده بودم و تو دستام
بود جید هم که روی اون یکی دستم بود حسابی خسته شده بودم و پاهام درد می کرد غر زدم:آه کامی زود باش
دیگه..

در و باز کرد و کنار ایستاد:بفرمایین

دستشو گرفتم:بیا اولین قدم به خونه مونو با هم برداریم

سرشو تکون داد:باشه

سه تایی به زور مثل پت و مت رفتیم تو خونه.کفشمو گذاشتم روی جا کفشی کنار در و رفتم سمت اتاق جید خونه ی بزرگ و شیکي داشتیم کلی واسه ی چید و مانش نظر داده بودم..لباسای جید رو عوض کردم و اقدر براش لالایی خوندم تا خوابش برد..از اتاق اومدم بیرون و درو بستم..آخ آخ پاهام بیشتر از 10 تا تاول زده!!

کامیار با موهای خیس و لباس های راحتی نشسته بود روی کاناپه ی جلوی تلوزیون و یه لیوان آب پر از یخ دستش بود ،زل زده بود به تلوزیون و فوتبال نگاه می کرد..آخه کی 4 صبح فوتبال نگاه می کنه؟باید برم تلوزیون شکایت کنم که 4 صبح فوتبال پخش می کنن

یهویی تو اون موقعیت یاد شعر کلاه قرمزی افتادم

آقای راننده..آقای راننده پاتو بذار رو دنده

می خوام برم به تهرون می خوام برم تلوزیون

]]

کاناپه درست پشت به من بود آروم رفتم جلو و دستامو از پشت دور گردنش حلقه کردم و یه بوسه روی گونه اش زدم همونطوری که زل زده بود به تلوزیون یه لبخند زد دستامو از دور گردنش باز کردم و رفتم جلوی صورتش ایستادم تا نتونه تلوزیون ببینه.با دستش منو زد کنار ،دوباره رفتم رو به روش و لیوان آب رو از دستش کشیدم و یه نفس رفتم بالا،مثلا" می خواست تلافی کنه.دستم گرفت و منو نشون رو پاش آب پرید تو گلوم. زد پشت کمرم البته اصلا" مثل این نبود که بخواد برای رفع سرفه هام این کارو بکنه بیشتر داشت کمرمو نوازش می کرد!! مور مورم شد دستمو آوردم بالا:خوبم..خوبم..

حالم که جا اومد گفتم:داشتم آب می خوردم مثلا" نزدیک بود شب اول زندگیمون به دیار باقی بپیوندم!!

یه اخمی کرد:مگه همینو نمی خواستی؟یادته تو استخر هم همین کارو کردی؟

__یعنی می خوایی بگی عمدا" این کارو کردم؟

سرشو تکون داد.

__چیششش! از خود راضی مغرور! اصنم عمدی نبود

یه چشمک زد:جون کامی..تو استخر لیوانو عمدی ازم نگرفتی؟ کامی رو کفن کنن عمدی نبود؟

_نخیرشم تو استخر عمدی نبود..ولی الان..خب راستش الان یه کوچولو عمدی بود.

خندید...همون لحظه فوری منو زد کنار:برو اونور جیدا..اوه اوه..نگاه کن..پاس بغل بغل پا...آهههه برو جلو..برو جلو..
منو پرت کرده بود رو مبل و همه ی حواسشو داده بود به تلوزیون و با هیجان این کلمات رو می گفت.آروم از کنارش بلند شدم خواستم از جلوش رد شدم که...

_____کامیار:گ

کامیار:گل!!!!

منو کشید تو بغلش و با خوشحالی خندید.منم دیگه کم کم داشتم به عقل شوهرم شک می کردم می گم مامان آفاق خیلی از این وصلت خوشحال بود نگو از اینکه پسر خلشو به یکی انداخته خوشحاله.

با اخم بهش نگاه کردم.

کامیار:خوشحال نیستی؟

با اخم غلیظ تری گفتم:نه! پدرم گل زده یا برادرم که خوشحال باشم؟برای تو هم متأسفم که فوتبالو به من ترجیح میدی.

خواستم از تو بغلش برم بیرون که مانع شد:بینمت خانومی! ناراحت شدی؟

نگاهمو ازش دزدیدم:تو پس زده بشی ناراحت نمی شی؟

تو چشم هاش نگاه کردم:به خاطر یه مسابقه ی مسخره ازم گذشتی..

چونه مو گرفت تو دستش و همونطوری که بهم نزدیک می شد گفت:از کل دنیا هم که بگذرم...از تو نمی گذرم عسلم.

سرمو کشیدم عقب:خسته ام..می خوام بخوابم.

یه ابروشو داد بالا:تلافیه؟

_آره..تلافیه

با انگشتش لبامو نوازش کرد:همین صداقتت منو دیوونه کرده دیگه.

_تو که دیوونه بودی عزیزم! الان زنجیری شدی

غش غش خندیدم.بینیمو محکم فشار داد:برو بچه دماغو،به من میگی زنجیری؟

از رو پاش بلند شدم

_کجا؟

_میرم حموم

رفتم از تو کشوم یه شلوارک کوتاه سفید که قدش فقط یه وجب بود به یه تاپ بالانافی قمز که بندش پشت گردنم بسته می شد برداشتم و رفتم تو حموم. بعد از حموم حسابی سبک شدم... کامیار هنوز جلوی تلوزیون بود یعنی این پسر خواب نداره؟ نمی خواد بخوابه؟

از همونجا گفتم: من می خوام بخوابم.. تو نمی خوابی؟

بدون اینکه نگام کنه گفت: نه فعلا "بیدارم.. شب بخیر

یه لبخند زدم و سرمو تکیه دادم خیلی جدی گفتم: پیش جید می خوابم می ترسم به محیط جدید عادت نکنه و شب که بیدار میشه بترسه شب بخیر

مثل فشنگ از جاش پرید و گفت: حالا که فکر می کنم می بینم خیلی خسته ام! بریم بخوابیم.

تلوزیون رو خاموش کرد و خمیازه کشان رفت تو اتاق منم برقارو خاموش کردم و رفتم توی اتاق دو نفره مون رو تختی رو زد کنار و خوابید روی تخت.. پاهام حسابی درد می کرد از تو کشوی میز دراولم یه سوزن برداشتم و یه دستمال کاغذی گرفتم نشستم روی زمین و سوزن رو تو تاول ها فرو کردم تاول ترکید و ازش آب اومد بیرون با دستمال پاکش کردم آخیش راحت شدم.. همیشه بعد عروسی ها و مجلس ها که پاهام تاول می زد این کارو انجام میدادم. همین جوری نشسته بودم کف اتاق و سخت مشغول تاول سوراخ کردن بودم که صدای کامیار در اومد: چیکار می کنی؟

نشسته بود روی تخت و آباژور رو روشن کرده بود

_تاول می ترکونم

اخم کرد: چیکار می کنی!!؟

_هیچی، تو بخواب

از تخت اومد پایین و نشست رو به روم: چرا سوزن می کنی تو پات؟

_نمی بینی پام تاول زده؟

سوزن رو ازم گرفت: بده من ببینم! این چه کاریه؟ بیا بگیر بخواب 5 صبح شد..

بازومو گرفت و از روی زمین بلندم کرد باهم رفتیم سمت تخت..

پشتم بهش بود و با خودم فکر می کردم بعد از سه ماه استرس و بی خوابی خواب امشب خیلی می چسبه.. توی خونه خودم، خونه ی من و کامیار، خونه ی ما

صدای کامیار رو از پشت سرم شنیدم: می دونستی قرمز خیلی بهت میاد؟
 همونطوری که پشتم بهش بود گفتم: تو خواب نداری سر صبحی؟ بله! می دونستم
 شونه مو گرفت و منو برگردوند سمت خودش...یهویی دیدم نگاهمون تو همه
 همونطوری که بهم نزدیک می شد گفت: این سه ماهی جونم رو بالا آوردی..اما!! امشب دیگه مال منی!
 به لباس زل زده بودم..آب دهنمو محکم قورت دادم..چیزی نمونده بود بهم نزدیک بشیم که صدای گریه ی جید
 دراومد!!
 فوری زدمش کنار و از تخت پریدم پایین در اتاق جید رو باز کردم و بغلش کردم همین که منو حس کرد گریه اش
 تبدیل به نق نق شد سرشو بوسیدم
 _جونم مامان..عزیزم..چرا گریه می کنی دختر خوشگلم؟
 همونطوری که رو دستام تکون تکونش میدادم رفتم سمت اتاق خودمون..کامیار با اخم های تو هم ساعدشو گذاشته
 بود روی پیشونیش و غر می زد: هی بهش گفتم بچه رو نیار، لجبازی می کنه با من! اصلا" این امشب با من لجه.
 جید رو گذاشتم روی تخت و خودم کنارش دراز کشیدم از حال و هوای غر زدنش اومد بیرون و به جید که بین ما دوتا
 خوابیده بود نگاه کرد به صورت غرق خوابش لبخند زد و خم شد موهاشو بوسید همونطوری که موهاشو نوازش می کرد
 گفت: بابایی فدات شه عشق من..خرمگسه بابا!!
 _!! این چه طرز ناز کردن بچه اس؟ خرمگ یعنی چی؟
 کامیار: هر موقع که نباید صداش دربیاد، در میاد..درست عین خرمگ
 دوباره مشغول نوازش کردن موهای جید شد به کامیار نگاه کردم بابای خوبی بود مهربون و خوشتیپ من اگه یه
 همچین بابایی داشتم هیچ وقت شوهر نمی کردم و همیشه ور دل ننه بابام می موندم..(بچه ها من یه چیزی گفتم
 شماها باور نکنید!)
 وقتی نگاه خیره ی منو حس کرد سرشو گرفت بالا و با لبخند جذایش نگام کرد دست هم دیگه رو از بالاسر جید
 گرفتیم و تا موقعی که خوابمون بیره تو چشم های همدیگه نگاه کردیم...

از اینکه باید همه ی درسامو دوباره بخونم ناراحت بودم اما خوبیش این بود که همه رو بلد بودم و قبلا" خوب و بد به
 هر جون کندن بود حداقل یه دور خونده بودم موقع امتحان ترم دومم بود برای جید یه پرستار گرفته بودیم که موقع
 هایی که من درس دارم ازش مراقبت کنه..سه ماهی از ازدواجمون می گذشت تو این سه ماه خودم همه ی کارای خونه
 رو انجام میدادم از تمیز کاری خونه بگیر برو تا پخت و پز یه خرده هم وسواسی بودم تو کارای خونه یعنی بیش از حد

همونطوری که برنج می ریختم توی دسی گفتم:اون قدر که می خوایی منو بسوزونی؟

روی برنج گوشت گذاشتم و روی گوشت ها زرشک و برنج زعفرانی ریختم رفتم طرف میز..هنوز دستاش دور کمرم حلقه بود و دنبال میومدم.دیس رو گذاشتم وسط میز و برگشتم سمت گاز که آب گوشت بریزم تو کاسه

_نمی خوایی ولم کنی؟

کامی_نچ

_بدو غذاتو بخور الان سرد میشه

کامی:نچ

_پس لااقل برو جید رو بیار بهش سوپ بدم

کامی:جید تو تختش خوابه

_وا کی خوابیدی؟ تا الان که بیدار بود و بازی می کرد

خندید:مجبورش کردم بخوابه چه معنی میده بچه تا این موقع شب بیدار باشه؟ شاید من بخوام با خانومم یه شیطننت هایی بکنم...

دوباره خندید.

_شما بیخود می کنی..

نشستم پشت میز یکم غذا کشید و اولین قاشق رو برد سمت دهنش دستمو زدم زیر چونه ام و زل زدم بهش همین که قاشق نزدیک لباش شد گفتم:خوشمزه اس؟

قاشق رو گذاشت تو دهنش و همونطوری که ملج ملوچ می کرد گفت:عالیه حرف نداره باید به سوسن خانوم دست مریزاد بگم خوب بهت آموزش داده.

همونطوری که یه خورده برای خودم غذا می کشیدم گفتم:نه جونم استعداد خودم خوب بوده.

یه ابروشو انداخت بالا:اون که بله!!! حالا چرا انقدر کم می خوری؟

_چاق میشم خب..از خانومای چاقالو بدم میاد

_پس اگه حامله شی چی؟

_وایی بلا به دور! همین هم مونده تو 21 سالگی، تو اوج امتحان هام حامله..

یهویی عوقم گرفت بلند شدم و دویدم ..خودمو پرت کردم تو دستشویی هرچی بود و نبود رو بالا آوردم کامیار از پشت شونه هامو می مالید ..صورتمو شستم از گفتنش واهمه داشتم ،حتی نمی یونستم به زبون بیارم..حامله ام؟ امکان نداره یه مسمومیت ساده اس..سرم گیج می رفت کامیار کمک کرد از دستشویی پیام بیرون با ترس بهش نگاه کردم لبخندی که رو ته چهره ی صورتش بود منو بیشتر ترسوند...

نشستم روی مبل.دوید سمت در و گفت:زود برمی گردم

تو بهت بودم یعنی ممکنهما تازه سه ماهه که ازدواج کردیم ..خیلی زوده..خیلی.تو افکارم غوطه ور بودم .نفهمیدم کی کامیار برگشته اصلا" نمی دونستم کجا رفته

یه بسته گرفت ستم و با لبخند گفت:برو امتحانش کن..دقیق ترینشو گرفتم

بیبی چک رو گرفتم و رتم تو دستشویی...

اُ هههههه لعنتی..تا حرفشو زدیم خودشو نشون داد..مگه میشه؟!احتمالا" اشتباه شده نباید به این بیبی چک ها اعتماد کرد همش دروغه..

بیبی چک رو با بسته پرت کردم تو سطل آشغال دستشویی و اومدم بیرون.در دستشویی رو محکم کوبیدم به هم.کامیار کنار در ایستاده بود زود گفت:چی شد؟

فقط نگاهی کردم ،جوابشو ندادم.

اومد جلو و بازمو گرفت:جیدا با تو هم! جواب چی بود؟ چرا رنگت پریده؟

بازم جوابشو ندادم فهمید حال خوب نیست دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو برد سمت مبل.آروم و با بغض گفتم:حامله ام

ایستاد.با چشم های شاد نگام کرد.اشکام سرازیر شد.محکم بغلم کرد:بهت تبریک میگم مامان کوچولو! بچه ای که تو مامانش باشی رو دوست دارم خیلی زیاد..بیشتر از خودم و خودت

هم اعصابم خرد شد هم حسودیم شد از تو بغلش اومدم بیرون و جیغ زدم:نمی خوامش..من این مهمون ناخوانده رو نمی خوام...نمی خواستم حامله بشم..همش تقصیر توئه..من نمی خوامش نباید..ن باید به دنیا بیاد

لبخندی که رو صورتش بود بیشتر لجم رو درآورد از همون لبخند ها که می گفت:ای حسود!!

با جیغ پامو کوبیدم رو زمین و رفتم تو اتاق درو محکم بستم.کایار دنبالم اومد درو آروم پشت سرش بست بهم نزدیک شد.

انگشت اشارمو تهدید وار گرفتم سمتش:طرف من بیایی جیغ میزنم

دستامو گرفت و بوسید: من خانوم کوچولوی خودمو با هیچ بچه ای عوض نمی کنم.. من فقط گفتم خوشحالم از اینکه عشقمون یه ثمره ی کوچولو تو راه داره!!

اشکامو پاک کرد و صورتمو بوسید: دیگه گریه نکنی ها!!

_ برو اونور... به من دست نزن، اگه فکر کردی به بچه ای که قرار نیست به دنیا بیاد حسودی می کنم کور خوندی.
_ یعنی چی؟

صاف ایستادم سرمو گرفتم بالا و با شهامت گفتم: یعنی همین فردا سقط می کنم

اخماش رفت توهم. ترسیدم ولی بروز ندادم: نباید به دنیا بیاد چون تازه سه ماهه که باهم ازدواج کردیم.. چون من امتحان دارم و باید برم مدرسه.. می فهمی؟ این بچه جلوی پیشرفتمو می گیره

با لحن تندی گفت: بیا برو غذا تو بخور این حرفتم میذارم پای اینکه شوکه شدی سعی میکنم نشنیده بگیرمش

داد زدم: انقدر می گم تا بشنوی من نمی خوام، همین که گفتم

بلند تر از من داد زد: می فهمی چی میگی؟ فکر می کردم دیگه بزرگ شدی.. فکر می کردم اونقدر عقلت می رسه و می فهمی که به خاطر خراب نشدن هیکل یه بچه رو از بین نمی برن

با گریه داد زدم: همش تقصیر توئه.. اصلا.. اصلا.. ازت متنفرم.. برو بیرون

هش دادم عقب ولی سر جاش موند و فقط بهم نگاه کرد نمی دونم از نگاهم چی خوند که رفت بیرون. نشستم روی تخت و فقط گریه کردم صدای گوشیم باعث شد اشکامو پاک کنم و جواب بدم حسام بود: بله؟

حسام: سلام جیدا خانوم.. چه خبر؟

_ حوصله ندارم حسام مثل آدم بگو چیکارم داری.

حسام: شوهر جانت دعوات کرده؟ واست قاقالی لی نخریده گریه کردی؟

_ تو از کجا فهمیدی؟

حسام: دستت درد نکنه! من بعد 21 سال کنار تو زندگی کردن نمی فهمم وقتی صدات مثل خر شده یعنی گریه کردی؟
_ آره گریه کردم به تو چه؟ حرفتو بزن.

حسام: می خواستم بگم یه پسر کوچولویی هست که تازه یک ساعته از راه دور اومده فقط هم میگه خاله جیدا رو بیارین ببینمش

از رو تخت بلند شدم: راست میگی حسام؟ پسر سپیده به دنیا اومد؟

حسام: آره دیگه 1 ساعته که دایی شدیم.

_ همون بیمارستان (...) دیگه؟

حسام: آره

_اومدم

گوشی رو قطع کردم و لباسامو عوض کردم رفتم بیرون بی تچه به کامیار که روی مبل نشسته بود و به من نگاه می کرد سوئیچ ماشین رو برداشتم تازگیا گواهی نامه مو گرفته بودم..نمی خواستم از کامیار بخوام منو ببره خودم چلاغ نیستم که!!

درو باز کردم

کامیار با صدای جدی گفت:کجا؟

پشتم بهش بود تصمیم گرفتم یکم اذیتش کنم:میرم با یکی از دوستانم که دکتره صحبت کنم..می خوام بندازمش.

شونه مو گرفت و منو برگردوند سمت خودش و چنان سیلی بهم زد که حالم جا اومد تا دیگه دروغ نگم.

همونطوری که بازمو گرفته بود و فشار میداد با خشم و چشم هایی قرمز گفت:یه چیزی میگم همیشه آویزه ی گوشت کن دیگه هم تکرارش نمی کنم،هیچ وقت هیچ وقت بدون مشورت با من تصمیم نمی گیری..مفهومه؟ اگه یه بار دیگه کلمه ی سقط بشنوم من میدونم با تو..حالا هم گمشو تو خونه و این مسخره بازی رو تموم کن

هنوز بازمو فشار میداد مثل سگ ترسیده بودم با بغض گفتم:بچه ی سپیده به دنیا اومده میرم بیمارستان

دستش از دور بازوم شل شد و افتاد:تو که یه چیز دیگه گفتی..

_شوخی کردم

دستم از روی گونه م برداشتم ..نگاش که افتاد به صورتم سریع نگاهشو دزدید و بغلم کرد:این چه شوخیه اخه؟چه جوری اینو از ذهنت پاک کنم؟تا آخر عمر خاطره ی اولین شب حامله بودن باهات می مونه..چه جوری معذرت خواهی کنم؟نمی گی من رو اون شوخی ها حساسم؟منو می بخشی؟معذرت می خوام دست خودم نبود

دلم براش پر کشید ولی باید تنبیهش می کردم خودمو کشیدم عقب و سوئیچ رو گرفتم سمتش:برو ماشین رو از

پارکینگ بیار بیرون

رفتم طرف اتاق جید

کامیار:جوابمو ندادی

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:میرم جید رو حاضر کنم.

رفتم توی اتاق... تو آئینه به خودم نگاه کردم گونه ام قرمز بود اما هیچ دردی رو حس نمی کردم.. آگه بخوایم منطقی فکر کنیم یه جورایی این سیلی حقم بود شوخی بی جایی کردم..

جید رو آماده کردم قربونش برم این همه جیغ و داد کردیم ولی هنوزم خواب بود. پتو پیچیدم دورش و رفتیم پایین. تو ماشین نشست به دیدن ما وری از ماشین پیاده شد و جید رو از بغلم گرفت: تو چرا بغلش کردی؟ سنگشنه برات _هیسسسس! بچه خوابه میکرفن قورت دادی؟ بعدشم دیگه از این حرفا نزن که حاله بد میشه.. آگه واقعا "نگران بودی که برام سنگینه خودت میومدی میاوردیش

نشستم تو ماشین.. والا!! تعارف بنی اسرائیلی می کنه!! بچه رو گذاشت رو پام و سوار شد.

گونه امو بوسید: عشق من! عزیزم! وقتی بی حوصله ای بیشتر دوست دارم

_گفتم از این حرفا نزن عوقم می گیره! بدم میاد زن و شوهر ها این جوری قربون صدقه ی هم میرن حالا آقایون اشکال نداره اما خانوما خیلی افتضاحه.. شوهر از سر کار میاد می دوئن جلو در کیفشونو می گیرن، کت شوهره رو در میارن، قربون صدقه ی شوهره می رن (به حالت نمایشی یه عوق زدم) کم مونده بگن شوهر جان از جات تکنون نخور، تو خسته ای من به جات میرم دستشویی من می گفتم و اون میخندید.

کامی با خنده: این یعنی اینکه منو بخشیدی!!

دست به سینه گفتم: نبخشم چیکار کنم آقای پدر؟

دیگه تا موقع رسیدن به بیمارستان درموردش حرف نزدیم همین که رسیدیم جید رو دادم بغل کامیار و دویدم سمت پذیرش: خانوم ببخشید سپیده احسانی کدوم اتاقه؟ یک ساعت پیش زایمان کرده

کله شو فرو کرد تو کامپوتر رو به روش و گفت: 113 طبقه ی دوم

دویدم سمت راه پله ها کامیار خودشو بهم رسوند: چرا انقدر می دویی؟ فرار که نمی کنه می رسیم بالاخره... الان وضعیت مثل قبل نیست.

راست میگه یادم رفته بود که حامله ام دوباره غم عالم نشست تو دلم

در اتاق 113 رو باز کردم و رفتم تو همه جمع بودن خونواده ی علی به اضافه ی خونواده ی پر جمعیت احسانی، اتاق جای نفس کشیدن هم نداشت علی یه بچه ی کوچولو رو گرفته بود تو بغلش و تکنون میداد می دونستم که بچه پسره آخه سپیده رفته بود سونوگرافی همون جا با خودم عهد کردم آگه واقعا "حامله باشم هیچ وقت سونوگرافی نرم بچه رو بغل کردم یه پسر سیاه و زشت و بانمک!!

_قربونت برم خاله.. تو چرا انقدر زشتی عزیزی_____زممم!

همه خندیدن

سپیده: همه مدل قریون صدقه دیده بودیم این مدلیش نوبره وا..

سپیده: آخه هم زشته هم تو دل برو، آدم می خواد بخورتش!!

علی: عوض میشه تازه دو سه ساعته به دنیا اومده

مامان: کامیار جان چرا جید رو آوردی؟ خوابه بچه

برگشتم سمت صدای مامان جید رو گرفت تو بغلش کامیار به ما نزدیک شد و با لبخند به صورت بچه ی کوچولو نگاه کرد دستاشو بوسید و دو تا تراول 50 تومنی گذاشت توی قنداقش.

سپیده: این چه کاریه کامیار خان؟ بردارید لطفا " خجالتمون ندید

علی: نیازی نیست همین که اومدین کافیه

کامیار دوباره دستای کوچولو ی بچه رو بوسید: این که چیزی نبود فقط یه جایزه ی کوچیک بود برای این پسر آروم..

سپیده: به هر حال خجالت زده مون کردین

کامیار: خواهش می کنم این چه حرفیه

رو به علی گفتم: حالا اسم این سیاه سوخته ی خوردنی چی هست؟

علی با افتخار گفت: شاهرخ

اوووووو چه اسم سنگینی واسه بچه گذاشتن!! البته بچه که همیشه بچه نمی مونه بزرگ که بشه اسمش یه جلوه ی خاص پیدا می کنه.. شاهرخ خان..! ه یاد اون بازیگر هندی افتادم!

بچه رو گذاشتم تو بغل سپیده و لپشو آروم بوسیدم..

خانوم دکتر اومد تو اتاق: سپیده جان من دیگه دارم میرم هر اتفاقی افتاد یا اگه درد داشتی بهم زنگ بزن پیام.. خدافظ

سپیده: دستتون درد نکنه زحمت کشیدین

دکتر رفت. منو کامیار یه نگاه به همدیگه کردیم و هم زمان رفتیم سمت در. دنبال دکتر دویدم: خانوم دکتر!

برگشت سمتم: جانم؟ چیزی شده؟

_میشه یه سونوگرافی برام انجام بدین؟

دکتر: مشکلی داری؟

_امشب فهمیدم حامله ام..می خوام مطمئن شم

یه نگاه به کامیار کرد و یه نگاه به من:تو حامله ای؟

کلافه گفتم: می دونم سنم کم نشون میده،میدونم بدنم ضعیفه،می دونم هنوز کامل بزرگ نشدم...خواهش می کنم دکتر این سونوگرافی لعنتی رو انجام بدین.

دکتر متعجب بهم نگاه کرد فکر کنم به عمرش مامان به عصبانی من ندیده بود!!!

دکتر:الان دیر وقته فردا بیا مطب

_خواهش می کنم دکتر می خوام مطمئن شم

سرشو تگون داد:خیله خب دنبالم بیا

با کمک کامیار روی تخت دراز کشیدم و مانتومو درآوردم لباسمو زدم بالا یه مایع سرد مالید به شکمم و گفت:چند وقته ازدواج کردی؟

یه دستگاهی رو گذاشت رو شکمم

_سه ماهی میشه

با تعجب نگام کرد.

منم چپ چپ به کامیار نگاه کردم فوری از دکتر پرسید:حامله اس؟

دکتر:بله..خانومتون یک ماهه که حامله اس و شما تازه فهمیدین

_یک ماه؟؟؟؟ پس چرا من متوجه نشدم؟

دکتر: چون عزیزم بهت برنخوره ها اما فقط قد و هیکل گنده کردی هنوز واسه ی مامان شدن کوچولویی خانومی!

_میشه دکترم شما باشی؟می خوام طبیعی زایمان کنم.

دکتر:مطمئنی می تونی؟آخه چته ی ریزی داری..فکر نکنم تواناییشو داشته باشی

_می تونم.. شنیدم بچه هایی که طبیعی به دنیا میان از نظر جسمی و ذهنی سالم ترن..درضمن این طوری هیکلم خراب نمیشه

یه تک خنده ای کرد و گفت:اون که بله اما مطمئنی می تونی؟

_آره..می خوام طبیعی باشه

دکتر دستگاه رو خاموش کرد و از جاش بلند شد: پس از این به بعد ماهی یک بار بیا مطبم واسه ی چکاب..من دیگه باید برم

با دستمال مایع روی شکمم رو پاک کردم و بلند شدم. مانتومو که پوشیدم کامیار محکم بغلم کرد: مامان کوچولو، عاشقتم.. از فکر اینکه با شکم گنده جلوی چشم باشی انقدر کیف می کنم که حد نداره.. بدو بریم به بقیه خبر بدیم

_نه..

کامیار با اخم نگام کرد: چرا؟ اگه دوباره حرف سقت..

پریدم وسط حرفش: می خوام بذارم شکمم بزرگ شه بعد هی همه بگن جیدا چرا چاق شدی؟ مجرد بودی خوش هیکل بودیا بعد منم با افتخار بگم حامله ام اونا هم پوزه شون بخوره به خاک چطوره؟

غش غش خندید و شلپ شلپ ماچم کرد.

4 ماهم بود و شکمم حسابی بزرگ شده بود هرچی هوس می کردم دوبرابرش رو کامیار برام می خرید و منم مثل خرس می خوردم اصلا" نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم واقعا" چاق شده بودم و این عذابم میداد از طرفی غصه ی چاق شدنم می خوردم از طرف دیگه از اینکه بچه ی کامیار تو شکمم بزرگ میشد خوشحال بودم.. سونوگرافی برای تعیین جنسیت نرفتیم کامیار با نظرم موافق بود و خیلی اصرار داشت که بچه پسره برای سیسمونی همه چیز رو آبی خریده بود. هرچی بهش می گفتم چهار تا وسیله دخترونه بخر شاید دختر شد میگه نه، الا و بلا بچه پسره بعد از بازار منو رسوند خونه ی احسانی ها و خودش رفت مطب.

جید رو گرفتم و از پله ها رفتم بالا صدای خانوما کل سالن رو پر کرده بود

_من میگم عروسی رو بندازیم برای چهار ماه دیگه این هفته نامزدی بگیریم

_به نظر منم فکر خوبیه.

وارد سالن شد و با صدای بلند گفتم: سلام! باز که عروسیه! شماها چرا یکی یکی پر می کشین میرین؟ خونواده ی پر جمعیت احسانی داره کم جمعیت میشه ها!!

سحر اومد سمتم و جید رو از بغلم گرفت همه جواب سلام و دادن و نشستیم روی مبل

زن عمو: مژده بده که نامزدیه حسامه

چشامو گرد کردم: حسام؟ کی؟ کی؟

به حسام نگاه کردم برای اولین بار تو عمرم دیدم خجالت کشیده و سرشو انداخته پایین

همونطوری که روی مبل دراز کشیده بود یکم خودشو کشید بالا و به دسته ی مبل تکیه داد صورتمو گرفت تو دستاش و سرمو چسبوند به سینه اش . تو آغوش گرمش فرو رفتم

آروم گفت: با درسات چیکار میکنی؟

_می خونمشون..نمره هام خوب نیست اما قبول میشم

کامیار: سعی کن تنبلی نکنی.

دستشو گرفتم و گفتم: بریم بخوابیم..خیلی خسته ای

رفتم تو اتاق روی تخت دراز کشیدم و رو تختی رو تا روی گلوم کشید بالا: امشب سرده..سرما می خوری

خودش کنارم دراز کشید: شام خوردی؟

_نه

برگشت سمتم: چرا؟

_لوبیا پلو داشتن..با مزاجم سازگار نبود

بلند شد و رفت بیرون عجب غلطی کردم! الان میره یخچال رو کول می کنه میاره..چند دقیقه بعد با یه سینی که توش غذای گرم شده ی ظهر بود برگشت تو اتاق..بلند شدم و نشستم: من که الان میل ندارم.

نشست لبه تخت و سینی رو گذاشت رو پاش: تو نداری..پسرمون که داره!

یه قاشق پر کرد و گرفت سمتم.

_خودم می خورم.. تو خسته ای!

قاشق رو آورد نزدیک تر: می خوام خودم به پسرم غذا بدم

_باز گفתי پسر؟ از کجا معلوم پسر باشه؟

یه قاشق دیگه گرفت سمتم: من می دونم که پسره

_اصلا" پسر و دختر که فرقی نداره تنش سالم باشه..

کامیار: تنش سالم باشه، پسر هم باشه

خندیدم.

یه قاشق دیگه گرفت سمتم.

_شنیدی حسام داره دوماذ میشه؟

کامیار:جدی؟ عروس کی هست؟

_نمی دونم والا..زیاد آمار ندادن فقط گفتن آخر هفته نامزدیه...بسه،دیگه نمی خورم

کامیار با چشم های خسته اش نگام کرد:تو که هنوز چیزی نخوردی!

_اگه بیشتر از این بخورم بالا میارم

کامیار:باشه

سینی رو برد بیرون و برگشت..سرمو گذاشتم روس سینه اش و دست شو دور شونه هام حلقه کرد ،بازوی چپم رو نوازش کرد درست مثل روزی که منو از رودخونه نجات داد..یادش بخیر

_دفعه ی اولی که این جوری تو بغلت بودم ازت متنفر بودم..اما حالا بچه ات توی شکمم..کار خدا رو می بینی؟

بازومو فشرد:اونروز مثل یه گربه ی خیس و بی پناه شده بودی..باورت میشه دلم برات لرزید؟

سرمو روی سینه اش فشردم:ای کاش همیشه پیشم باشی

کامیار_یعنی چی؟

_یعنی هیچ وقت تنهام نذار،اول من بمیرم بعد تو بمیر

کامیار:امر دیگه؟ اگه قراره اونجوری باشه باید باهم بمیریم..

بوسه ای روی موهام زد و اتاق توی سکوت فرو رفت

پیغام 1

_الو جیدا؟ سلام.امروز ساعت 11 تخت و کمد پسرمون رو میارن..خودمم میام که تنها نباشیخواستم بهت خبر بدم یه وقت خونه رو خالی نذاری بری بیرون..دوست دارم فعلا"

پیغام 2

_جیدا جان،مامان ،امروز میام دنبالت بریم بازار برای بچه و خودت خرید کنیم ساعت 6 اونجام.خدافظ

پیغام 3

_عزیزم سلام..کامیار همین الان بهمون خبر داد که یه کوچولو تو راه دارین نمیدونی چقدر همه خوشحالیم کیمیا که از همین الان کل فرانسه رو واسه ی اون فسقلی خریده..نزدیک زایمانت میایم اونجا تا اون موقع کارامون رو رو به راه می کنیم..مواظب خودت باش عزیزم پیغاممو گرفتی زنگ بزنی

پیغام 4

الو مامان جیدا؟ سلام..خاک تو سرت چقدر زود حمله شدی..میذاشتی یه سال بگذره ، مثلا" ما دوستات بودیم باید الان بفهمیم حمله ای؟ازت ناراحتیم رنگ ردم خبر بدم که پیغاممو گرفتی زنگ بزنی از دلمون دربیاری

صدای نازی بود..دیوونه..یه لبخند زدم و از روی مبل بلند شدم.کار هر روزم بود قبل از اینکه برم دستشویی پیغام ها رو چک می کردم..جید با پرستارش رفته بود پارک،رفتم حموم یه دوش گرفتم که سبک شم ساعت ده و نیم بود که زنگ خونه رو زدن.فکر کنم کامیار باشه آیفن کسی رو نشون نمیداد کامیار همیشه همین کارو می کنه.درو باز کردم و رفتم جلوی در

آسانسور اومد بالاو یه زن جذاب ازش خارج شد همین جوری میخ زیبایی اون زن بودم ...با فکر این که اشتباه زنگ رو زده اومدم درو ببندم که خودشو انداخت تو خونه و در بسته شد..ترسیدم این زن جذاب کی بود؟

با یه پوزخند گفت:پس جیدا تویی!!؟؟

سرمو آروم تگون دادم

اومد جلو قدش از من بلند تر بود تو چشمم زوم کرد:پس تو بودی که آتیش زدی به زندگیم..حالا هم نقش دایه بهتر از مادر رو واسه ی بچه م بازی می کنی

_ماریا؟

_آره..ماریا..یه زن بدبخت که زندگیش به خاطر یه دختر امل و ساده ای مثل تو بهم خورد...خوب منو میشناسی نکنه کامیار تو خواب اسم منو می گه؟ اون موقع ها که خواب بود زیاد اسم تو رو از زبونش می شنیدم

یه قدم اومد جلو خیلی ترسیده بودم یه نگاه به هیکم انداخت:می بینم بیکار نشسته و زود دست به کار شده!!

_اصلا" تو چی از من می خوایی؟از خونه ام گمشو بیرون

بهم نزدیک تر شد، گردنمو گرفت تو دوتا دستاش و فشار دادکتو باید بمیری..این زندگی که تو داری مال منه..تو بچه و شوهرمو ازم گرفتی منم جونتو ازت می گیرم..کامیار مال منه ...جید دختر منه تو حق نداری که پیش اونا باشی..

سرمایی رو بین پاهام حس کردم دنیا جلوی چشمم تار شده بود یه دفعه ای دستاش شل شد و رفت عقب به خونی که روی سرمایک بود نگاه کردم..رنگ ماریا پریده بود.. نه خدایا نه بچه ام نباید بمیره.. نباید ثمره ی عشقمون به این

زودی از بین بره..پریدم جلو پاهای ماریا رو دو دستی چسبیدم با گریه گفتم:خواهش می کنم ..تورو خدا منو ببر بیمارستان..بچه رو نجات بده ..

زار زدم:خواهش میکنم

حاضر بودم هر کاری بکنم ولی بچه ام چیزیش نشه حتی حاضر بودم به دست و پای ماریا بیفتم صدای چرخش کلید تو در آپارتمان باعث شد که پاهای ماریا رو ول کنم به کامیار که گوشی دم گوشش بود و تند تند حرف میزد نگاه کنم:همه ی قرار های امروز رو کنسل کن..بیمار..

نگاهش افتاد به ماریا که وسط سالن ایستاده بود..حرفشو قطع کرد..چند دقیقه ای فقط نگاهش کرد

کامیار:تو..تو اینجا چیکار میکنی؟

هنوز داشت به ماریا نگاه می کرد نمی دونم چرا این جوری نگاه کردنش تو اون موقعیت عذاب میداد حتی متوجه ی من نشده بود که روی زمین افتادم

با گریه گفتم:کامی..بچه مون

نگاهش چرخید روی من و گوشی از دستش افتاد..دوید سمتم:جیدا!!! چی شده؟

_بچه مون کامی..پسرمون

مات مونده بود روی خون هایی که سرامیک رو پر کرده بود یه دستشو برد زیر زانو هامو اون یکی دستشم برد زیر گردنم به زور بلندم کرد و دوید سمت در فریاد زد:ماریا فقط دعا کن بلایی سرش نیاد..به ولای علی کاری میکنم از به دنیا اومدن پشیمون شی..

نمیدونم ماریا کی فرار کرد رفتیم سمت آسانسور همون موقع انسی پرستار جید در حالی که جید تو بغلش بود رسیدن جلوی در انسی سریع چشم های جید رو گرفت تا خون ها رو نبینه کامیار در آسانسور رو باز کرد و همونجوری که می رفت تو گفت:خون ها رو تمیز کن جید نبینه..مواظبش باش

در ماشین رو باز کرد و منو گذاشت رو صندلی عقب نشست پشت فرمون و مثل دیوونه ها رانندگی کرد همش می گفت:نترس جیدا..الان می رسیم..تحمل کن

_کامی تو رو خدا زود باش

وقتی زد رو ترمز نزدیک سه متر رفتم جلو و برگشتم عقب منو بغل کرد و دوید سمت اورژانس چشم تار شده بود و کم کم میفتاد رو هم زیر لب گفتم:خدایا بچه مواز تو می خوام

چشامو آروم باز کردم .. کامیار دستمو گرفته بود توی دستش و نوازش می کرد وقتی دید چشام بازه دستمو بوسید

بی حال پرسیدم: پسر مون؟

با چهره ای گرفته گفت: منو ببخش جیدا.. همش تقصیر من بود

با ماله گفتم: پسر مون رفت؟

کامیار: پسر مون قویه

_ یعنی هست؟

کامیار: آره عزیزم.. اما مردم و زنده شدم .. دکترا کل روز بالا سرت بودن اگه بلایی سرت میومد چیکار می کردم؟

یه لبخند بی جون زدم: چهلم نشده یه زن دیگه می گرفتی.

اخم کرد: خجالت بکش این چه حرفیه؟ تو راضی من تا چهلم صبر کنم؟ سر هفت روز یه زن دیگه می گرفتم!

هر هر خندید

دستمو آوردم بالا بزخم تو سرش که دستمو گرفت و بوسید: شوخی کردم عشقم

_ جید کجاست؟

کامیار: خونه. پرستار هست. نگران نباش

_ کسی نمی دونه؟

کامیار: نه به کسی نگفتم

_ خوب کاری کردی.. حوصله ی شلوغی رو ندارم. کی میریم خونه؟

کامیار: چند روزی رو باید باشی می شه به کسی نگم اگه بخوایی زنگ می زنم به مامانت ت بیاد پیشت

_ نه.. می خوام با تو تنها باشم

کامیار: پس به بقیه می گیم یه چند روزی رو میریم مسافرت

سرمو تکون دادم... دست کشیدم رو شکمم: مرسی عزیزم که موندی.. مرسی

رو به کامیار گفتم: خیلی ترسیدم

کامیار دیگه تموم شد. لعنتی از دستم در رفت می خواستم یه گوش مالی حسابی بهش بدم.

_ خودشم ترسیده بود

کامیار:اون فقط هارت و پورت داره،خیلی ترسوئه

_خوشگله

یه ابروشو انداخت بالا و یه لبخند شیرین زد:خوشگل که تو دنیا زیاده..اما هیچ کدومشون خوشگل من نمیشن

گونه امو نوازش کرد

تا نامزدی حسام که آخر هفته بود حالش بهتر شد به خاطر اینکه خون زیادی ازم رفته بود باید حسابی تقویت می شدم کامیارم که همه چیز می خرید یخچالمن دیگه جا نداشت منم مجبور بودم هی بخورم تا یخچال خالی شه شده بودم عین بشکه.حسام جدیداً اسممو گذاشته بود چاقاله بادوم همش منو با این اسم صدا میزد منم اعصابم خرد می شد و دعوا می گرفتیم بعد از هر دعوایی که می گرفتیم گوشه گیر و ساکت می شدم و از دعوای منو حسام ناز کشیدنش می موند واسه ی کامیار بدبخت برای همین قبل از اینکه بریم سالن نامزدی بهم گوشزد کرد که هرچی حسام گفت جوابشو ندم..

با کامیار و جید رفتیم سالن با ورتون نمی شه عروس کی بود!!! دویدم سمتش و محکم بغلش کردم:مهلــــــــــــلا!! تو کجا اینجا کجا؟باورم نمیشه

رو به حسام گفتم:از کی دست به کار شدی ناqlا" میذاشتی باند چشممو باز کنم بعد میرفتی دنبال عشق و عاشقی

حسام:همون یه هفته ای که بالای سرت بود و هواتو داشت چشممو گرفت و دست به کار شدم

دوباره به حسام و مهلا تبریک گفتیم و ازشون جدا شدیم..شب خوبی بود..مهلا با این که خیلی خوشگل نیست اما خیلی دختر خوب و خونگرمیه به نظر من که خیلی به حسام میادوواز سرشم اضافه!!

همه ی وسایل پسرمن رو چینده بودیم تو یه گوشه از اتاق جید..کامیار دوست داشت که خواهر و برادر تو یه اتاق باشن..انقدر که گفته بچه پسر منم راست راستی باورم شده!!

این روزا اعصابم داغون داغونه..چاق شدم حسابی همش گرمم میشه و وقتی راه میرم رونام می خوره بهم،از عرق سوز شدن چیزی نگن بهتره..حدود دوماه دیگه نی نی مون به دنیا میاد ..امروز عروسی حسامه همه در تکا پو به سر می برن و من در بیخیالی..

یه لباس گشاد مشاد سرمه ای تنم کردم.ز این که باید این جواری تیپ بزنم خیلی ناراحتم چرا نمی تونم مثل قبلاً" خوشتیپ کنم؟ آه همش تقصیر کامیاره این یکی رو به دنیا بیارم غلط می کنم دیگه اسم بچه بیارم!!حوصله ی

آرایشگاه نداشتم خودم خودمو درست کردم و رفتم تو اتاق جید که حاضرش کنم. به زور خم شدم و یه دست لباس خوشگل از تو کشو در آوردم و تنش کردم.. صدای کامیار رو از بیرون اتاق شنیدم: جیدا حاضری؟ بریم دیگه دیر شد داد زدم_ الان میام

رو به جید آرام گفتم: بیا مامانی.. موها تم شونه کنم خوشگل تر شی

کامیار دوباره داد زد: جیدا!! بجمب ساعت نه و نیم شد، نه دعوت داشتیم!

جید رو بغل کردم و رفتم بیرون.. به به چه خوشتیپ کرده یه کت شلوار سرمه ای پوشیده بود که درست کیپ تنش بود یه کروات سرمه ای هم زده بود روی پیرهن سفیدش و ساعت مارک دار شو دست کرده بود.. خوش به حالش که می تونست تیپ بزنه.. ولی من باید این جوری برم عروسی پسر عموم

اشک تو چشم جمع شد. جید رو از بغلم کشید: تو چرا بغلش کردی؟ سنگینه

باز تعارف بنی سرائیلی

کامیار یه لبخند زد: میگم جیدا خانوم.. خوشگل شدی!! یهویی باهم ست شدیم

اشکام سرازیر شد.. جید با دیدن اشک من با صدای بلند شروع کرد به گریه دختر حساسیه، هر وقت ببینه یکی گریه میکنه زود اشکش درمیاد

کامیار دستشو گذاشت رو بازوم: چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

بازومو کشیدم: به من دست نزن

_ نگاه کن گریه ی بچه هم دراومد

جید رو از بغلش کشیدم و پشتمو کردم بهش چند قدم رفتم تا وسط حال و تکون تکونش دادم: عزیزم.. گریه نکن خوشگلم.. ببین مامان دیگه گریه نمی کنه!

سرشو گذاشت رو شونه ام و لم داد تو بغلم همیشه خودشو لوس می کرد آرام آرام باهاش تکون خوردم و نازش کردم: عزیزم دیگه گریه نکنی ها، اصلا" بیا یه قولی بهم بدیم، دیگه هیچ وقت هیچ وقت گریه نکنیم، خب؟ گریه مال خانومای ضعیفه ما قویم، باشه مامانی؟

سنگینی نگاه کامیار ور روی خودم حس می کردم احساس کردم بهم نزدیک شد اشکامو پاک کردم و جید رو تکون دادم. دستاشو دور شکم گنده ام حلقه کرد و سرشو گذاشت روی اون یکی شونه ام. سر جید رو شونه ی راستم بود و سر کامیار رو شونه ی چپم.. شونه هام داشت میفتاد پایین!!

کامیار: میشه برامون لالایی بخونی؟

__نه

کامیار: به جید حسودیم میشه که یه همچین مامان خوبی داره..

__بچه شدی؟

کامیار: قبلا" هم بهت گفته بودم که وقتی پیش تو هم بچه میشم.. حالا بگو ببینم چی گریه ی خانوم کوچولوی منو درآورده؟

__سرتو بردار.. شونه ام درد گرفت

بوسه ای به شونه ام زد و سرشو برداشت.. دستاشو از دور کمرم باز کرد.. جید خواب خواب بود

رفتم سمت اتاقش

کامیار: کجا؟

__مگه نمی بینی جید خوابه؟

کامیار: بیا بریم دیر شد

__زنگ بزن پرستارش بیاد

گذاشتمش روی تخت و پتوشو انداختم روش و اومدم بیرون دیدم همونجا ایستاده

__پرستار واسه چی؟

اوف_____! چقدر این بشر خنگه. همونطوری که می رفتم سمت اتاقم با طعنه گفتم: برای اینکه جید رو بذاریم خونه، پرستارشو ببریم عروسی

کامیار: آها! فهمیدم. الان بهش زنگ میزنم میگم یه لباس خوب بپوشه

برگشتم سمتش و چپ چپ نگاهش کردم وقت گیر آورده بود واسه شوخی

رفتم جلوی میز دراوالم باید آرایشمو درست می کردم گریه که کردم خراب شد یه دفعه بچه یه لگد محکم زد که

نفسم رفت دستمو گذاشتم روی شکمم و آرام نشستم جلوی آینه.. دومین لگد رو هم زد ولی آرام تر.

شکممواز کردم و شروع کردم به صحبت کردن با پسره ی شیطان: مامانی تو خیلی امروز اذیت کردی!! معلومه پسر

شیطونی هستی، مثل بابات.. لطفا" وقتی که بزرگ شدی عین بابات خوشتیپ شو، باشه؟ درضمن هیچ وقت ازدواج

نکن.. تو باید فقط منو دوست داشته باشی چون من مامانتم و برای بزرگ کردن کلت زحمت کشیدم، چاقی رو تحمل

کردم، بزرگت کردم بعد یکی دیگه بیاد و تو رو ازم بگیره؟ پس من چی؟ حالا دیگه مامان رو اذیت نکن تا برم عروسی و

دلم واشه

کف دستمو بوسیدم و گذاشتم روی شکمم. نگاهم افتاد به آئینه.. کامیار تو درگاه در ایستاده بود و آرنج شو زده بود به چهار چوب در و با لبخند به من نگاه می کرد بهش لبخند زدم بدون توجه به این که چند دقیقه ی پیش پاچه شو می گرفتم!! این حاملگی باعث شده رفتار های ضد و نقیض داشته باشم. ریملم رو برداشتم

اومد جلو: زنگ زدم بهش گفت تو راهه. چند دقیقه ی دیگه میرسه کلید آپارتمان رو میداریم زیر گلدون خودش میاد بر میداره.. پاشو بریم

_ دیگه چی؟ بچه امو ول کنم برم؟ شاید انسی تو راه مرد! تکلیف بچه ام چی میشه تک و تنها تو خونه؟

کلافه گفت: چند دقیقه ی دیگه میرسه.. در شد جیدا

_ تا نیاد من از جام تکون نمی خورم.. بعدشم پسر عموی منه تو چرا انقدر حرص و جوش می خوری؟

_ ببخشید ولی پسر عموی جناب عالی پسر خاله ی منم میشه

_ پسر عمو نزدیک تره

آرایشمو درست کردم و بعد از اینکه سفارشات لازم رو به انسی کردم رفتیم سالن.. دستمو دور بازوی کامیار حلقه کردم تا از نگاه های دخترا بهش جلوگیری کنم.. نگاه خیلی ها روش بود و لبخندی که کامیار به دخترا تحویل میداد لجمو درمیآورد.. نمیدونستم واقعا "لبخند میزنه یا من خیالاتی شدم.. نشستیم دور یه میز 4 نفره این بچه هم امشب فقط لگد میزد. کامیار دستمو محکم گرفت تو دستاش و نوازشش کرد

چند دقیقه بعد سپیده و علی شاهرخ به بغل اومدن سمت میزمون. کامیار از جاش بلند شد منم خواستم بلند شم که سپیده و علی مانع شدن.. خدا پدر مادرشونو بیامرزه نشست و برخاست خیلی برام سخت شده. شاهرخ رو گرفتم تو بغلم و به قیافش نگاه کردم.. خیلی عوض شده بود روز به روز بیشتر شکل علی میشد.. بوسه ای به گونه اش زدم.. الهی یعنی ممکنه پسر منم این قدی بشه؟

کامیار: زیاد نگهش ندار، خسته میشی

بچه رو دادم به علی، نشستن کنارمون

رو به سپیده گفتم: خواهر شوهر چیکار میکنه؟

سپیده: وای نگو! همچین خودمو واسه خواهر های عروس گرفتم که دیگه جرئت نمی کنن اسممو صدا کنن

_ وا! مگه سگی؟ چرا پاچه شونو گرفتی؟

سپیه پشت چشم نازک کرد: عروس خانومو دیدی؟

_ نه! مگه اومدن؟!

سپیده: آره..رفتن طبقه ی بالا با خونواده هاشون عکس بگیرن

__پس تو چرا نرفتی؟

سپیده: ایــــــــــــــــش! حالا نیست ک خیلی عروسمون خوشگله عکس گرفتیم داره!...اوناهاش، اومدن..برو تحفه رو ببین

__حسابی توپت پره ها!

علی: مخ منو خورده حسود خانوم!

خندیدم..یه دستمو گذاشتم رو پشتی صندلی و یه دست دیگه مو گذاشتم روی شکمم به سختی از جام بلند شدم

کامیار: کجا میری عزیزم؟

__برم عروس خانومو ببینم

با کامیار و سپیده رفتیم پیش حسام و مهلا. اونقدر ها هم که سپیده می گفت زشت نشده بود به نظر من که خیلی تغییر کرده بود..خب سپیده هم دست خودش نیست حسوده دیگه!!

حسام به محض دیدنم: بــــــــــــــــه! سلام چاقاله بادم..جیدا این بچه ات به دنیا نیومد؟ من خیلی نگرانتم می ترسم فردا پس فردا بترکی از چاقی! خیلی چاق شدیا

می دونست که روی جمله ی آخرش حساسم هر دفعه که منو میدید اینو می گفت

__همین چند دقیقه پیش کلی به خاطرش اشک ریختم..لطفا" دیگه یادم ننداز

مهلا: اذیتت میکنه جیدا جون..به نظر من که زیاد تغییر نکردی

کامیار: من گردن شکسته هم همینو بهش می گم قبول نمی کنه که

__شما ها الکی تعریف می کنین..17 کیلو اضافه کردم..کم نیست که

حسام: واقعا" 17 کیلو اضافه کردی؟ اصلا" بهت نمیاد

یکم امید وار شدم سریع گفتم: جدی میگی؟

حسام: به خدا! انگار نزدیک 30 کیلو اضافه کردی!

خودشو کامیار زدن زیر خنده..لبخندم جمع شد از کامیار دلگیر شدم که ازم دفاع نکرد بعد از اینکه دوباره تبریک گفتیم بازومو گرفت و بهم کمک کرد که بری سمت میزمون.

__هوس خیار کردم

جواب نداد.نگاش کردم اصلا" حواسش به من نبود نمی دونم کجا رو نگاه می کرد..

_گرمم شده

بازم جواب نداد این دفعه رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به یه دختری لاغر مردنی دراز که از دور براش عشوه شتریس میومد.یه لباس مسخره ی قهوه ای نارنجی تنش بود و نصف بدنش بیرون بود به کامیار نگاه کردم که داشت می خندید..جیگرم آتیش گرفت

بازمو از تو دستش کشیدم و به سختی نشستم روی صندلی یه دستمال کاغذی برداشتم و تند تند اشکامو پاک کردم تا ریملم نریزه کامیار میومد سمتم..خاک تو سرش کنم با اون سلیقه ش چی بود اون دختره ی غربتی؟ کامیار:باز چی شده؟

جوابشو ندادم..نشست کنارم و با لحن آرومی گفت:تو خسته نشدی از گریه؟8 ماهه که بدون علت می زنی زیر گریه..آخه عزیز دلم چرا انقدر خودتو عذاب میدی؟

دستمال کاغذی رو پرت کردم روی میز و گذاشتم اشکام جاری شه:بهت حق میدم..ازم خسته شدی..من چاقم،صورتتم ورم کرده و دماغم کوفته شده،دیگه جیدای سابق نیستم..زشت شدم..حق داری که بری سمت زن های دیگه..اگه یکم سلیقه داشتی دلم نمی سوخت آخه این دختره ی پاپتی چیه که بهش لبخند میزنی؟اگه از من خوشگل تر بود یه چیزی

کامیار دستمو فشار داد:چی داری میگی؟من _____اشق خانومم

_یعنی می خوایی بگی من اشتباه دیدم؟از اول مهمونی همه نگات می کنن و تو بهشون لبخند میزنی خوبه منم به پسرای مردم لبخند بزنم بعد پیام بگم عاشق شوهرمم؟

یه دستشو انداخت دور شونه هام و با اون یکی دستش چونه مو گرفت و نوازش کرد:بعضی وقتا دلم می خواد همیشه حامله باشی..وقتی تپلی هستی بیشنر دوست دارم هروقت که حسودی می کنی از این که تو مال منی خوش حل میشم..تو فقط عاشق منی اما من دیوونه وار دوست دارم.

دست کشید روی شکمم:بچه ای که حاصل این عشق سوزان باشه دوست داشتنیه،مگه نه؟

تو چشم هاش نگاه کردم و با بغض گفتم:پس چرا بهش لبخند میزدی؟

کامیار:آخه برام جالبه! مردم چه اعتماد به نفس هایی دارن انگار کوره نمی بینه تو کنارمی بازم برام عشوه میاد..داشتم به تلاش بی جوابشون می خندیدم..آخه اونا که خبر ندارن دلم،جسمم،روحم و ذهنم مطعلق به جیدامه!

بوسه ای به گونه ام زد.خندیدم..بازم با حرفاش قانعم کرد..

دوباره لگد زد از درد چشامو بستم و صورتمو جمع کردم

کامیار:چی شد؟

_امشب خیلی اذیتم میکنه..آخ..بازم لگد زد

یهویی درد عجیبی پیچید تو شکمم احساس می کردم دو نفر دارن شکمم فشار میدن

_آیی..کامی..کامیار..وقتشه

کامیار دست پاچه گفت:الان؟ هنوز دوماه مونده

لبمو گاز گرفتم_وای کامی،کامی————دیگه طاقت ندارم..منو ببر،منو ببر بیمارستان..کامی

زیر بازومو گرفت و بلندم کرد دلم می خواست جیغ بزنم ولی ملاحظه ی مهمونی رو کردم منو گذاشت تو ماشین و با سرعت حرکت کرد فقط جیغ می زدم و سعی می کردم نفس عمیق بکشم اما داشتم خفه میشدم..کامیار به دکتر زنگ زد و خبر داد..تا رسیدن دکتر منو بردن و لباسامو عوض کردنداشتم می رفتم تو اتاق عمل که کامیار اومد سمتم:منم میام جیدا..تنهات نمی زارم تا آخرش پیشتم..تحمل کن عزیزم..

کامیار دستمو گرفته بود تو دستش و من فقط جیغ میزدم صدای دکتر رو میشنیدم که می گفت:زور بزن..آفرین زور بزن..

با جیغ زور زدم.دست کامیار رو محکم فشار دادم دلم می خواست به زمین چنگ بزنم..یهویی صدای بچه گربه اومد دکتر داد زد:زور بزن دیگه..الان بچه ات خفه میشه.

ترسیدم..

کامیار:عزیزم فقط یه کوچولو...یکم دیگه تلاش کن

همهی توانم و جمع کردم و با جیغ زور زدم..صدای گریه ی بچه توی اتاق عمل پیچید.

کامیار دستمو بوسید:مرسی خانومم،مرسی

بچه رو پیچیدن تو یه پارچه سبز.خانوم دکتر گفت:اینم یه پسر خوشگل و ملوس

کامیار با ذوق بهم نگاه کرد انقدر خوشحال بود که رو پاش بند نبود..پس بالاخره پسر شد!با اینکه تازه به دنیا اومده بود اما خیلی خوشگل بود

دکتر:خب دیگه آقای پدر،شما پسر تونو بگیرید و برید بیرون تا من مامانشو آماده کنم

کامیار بوسه ی دیگه ای به دستم زد و دنبال بچه دوید...

